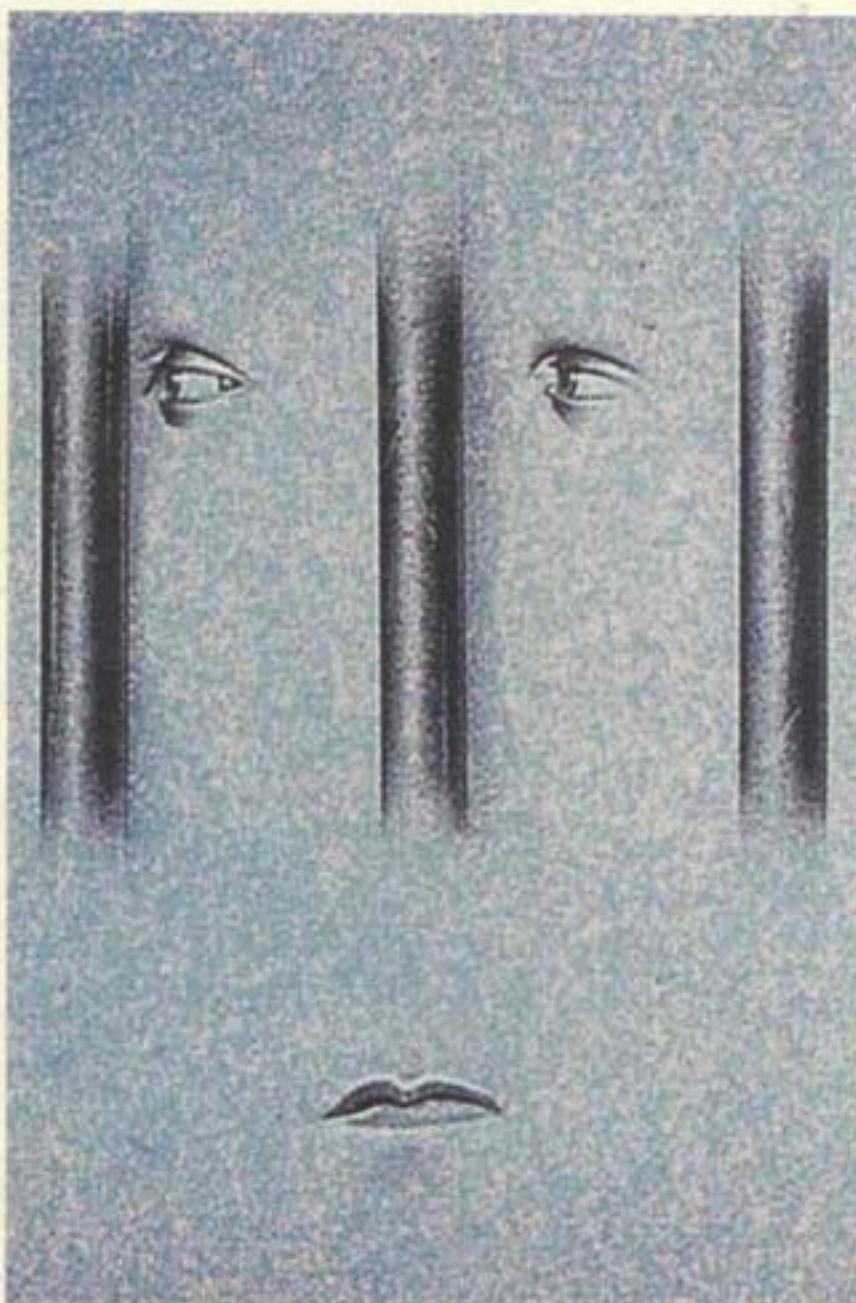


و خدایان

دوشنبه‌ها می‌خندند

رضا خوش نظر



و خدا یا ن
کوشنبه ها می خندند

و خدايان

دوشنبه‌ها می‌خندند

رضا خوش‌نظر



نشر مرغ آمين
تهران ۱۳۷۴

و خدایان دوشنبه‌ها می‌خندند

محمد رضا خوش‌بین خوش نظر

چاپ اول: بهار ۱۳۷۴

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی: شرکت دلارنگ؛ تلفن: ۷۵۰۵۵۳۵ - ۷۵۳۸۳۹۰

لیتوگرافی متن: فردوسی؛ تلفن: ۶۴۶۵۲۹۲

اسکنر روی جلد: لیتوگرافی امیر؛ تلفن: ۸۸۰۱۲۳۴

چاپ: شرکت دلارنگ

صحافی: صارمی



نشر مرغ آمین

تهران - خیابان کریم خان زند، پلاک ۱۴۴؛ تلفن: ۸۳۶۸۷۳

مرکز پخش: ۸۸۴۵۷۹۷

ISBN 964 - 5519 - 06 - ۱

تبلیغ: ۹۶۲ - ۵۵۱۹ - ۰۶ - ۳

تقدیم به:

«دیوید کاسنر»

و

«احمد قصیر»

آنانکه صادقانه رفتند

تقدیم به «گرگوار سامسا»!

آه! ای کاش هیچگاه به دنیا نیامده بودم. بودن یا نبودنم یکی است. آه! دیگر خسته شده‌ام. می‌خواهم در این سکوت شب، فریاد بکشم. آه! بر من چه گذشت؟ چه گذشت؟ امانه! من راحتم. فقط می‌خواهم نباشم. حوصله ساختن دنیایی جدید را ندارم. دنیایی با آدمهای جدید. نه، دیگر حوصله ندارم. نمی‌دانم چرا کار را تمام نمی‌کنم. نمی‌دانم.

وَه که این کوچه‌ها چه تنگ و درازند. خسته شدم. آه! آنجا مسافرخانه‌ای است. بهتر است کار را آنجا تمام کنم. بیچاره صاحبش! قدمهایم را آهسته می‌کنم. نوایی به گوش می‌رسد. آه! صدای رادیوست! صدای گرمی می‌گوید: «شب و سکوت دل‌انگیز لاله‌ها، شب و...». نزدیکتر می‌شوم. خوشبختانه در باز است. پیرمردی نحیف بر آرنجهاش آرمیده است. کس دیگری جز او نیست. با دستانم به آرامی به میز می‌زنم. باور نمی‌کنم که از خشم یک پیرمرد بترسم! بیدار نمی‌شود. بار دیگر این کار را می‌کنم. وای، دست راستم را بین! خونی است. چه خوب که این بار هم بیدار نشد. آستینهایم را پایین می‌کشم و دگمه‌اشان را می‌بندم. این بار با صدای بلندی می‌گویم: «پدر جون! پدر!» ناگهان پیرمرد سرش را با آرامی بلند می‌کند. انگار عادتش است. وقتی که نگاهم می‌کند در چهره‌اش اثری از بیخوابی نیست. انگار از ساعتها قبل بیدار است. چیزی نمی‌گوید. منتظر است تا حرفی بزنم. صدایم را صاف می‌کنم و می‌گویم: «به اتاق می‌خوام. می‌خوام تنها باشم. هر چند تخته باشه مانعی نداره. فقط می‌خوام تنها باشم».

با صدای رسا پاسخم را می‌دهد: به دو تخته هست. به دردت
می‌خوره؟

- گفتم که مانعی نداره. فقط می‌خوام تنها باشم.

(بالحنی آمرانه) - پس شناسنامتو همراه صد و پنجاه تو من بده
بیینم.

در حالیکه دست خونینم را زیر میز پنهان کرده‌ام، با دست چپ
پول و شناسنامه‌ام را از جیسم درمی‌آورم، و آرام روی میز می‌گذارم. نام
را در دفترچه‌اش یادداشت می‌کند و بعد آن رابه طرفم می‌گیرد. با
دست چپ، امضای خرچنگ قورباغه‌ای می‌کنم. با تمثیر می‌گوید:

- شما چپ دستید؟

با اضطراب پاسخ می‌دهم: بله. بله. همینطوره.

ادامه می‌دهد: می‌گن چپ دست‌ها یا خیلی خوش‌شانسند یا خیلی
بدشانس.

در دل می‌گویم، ای کاش چپ دست بودم. بالاتر از سیاهی که
رنگی نیست. شاید سرنوشتم تغییر می‌کرد. در همین حال لبان و رافتاده‌ام
را به بالا می‌کشم. هیچ نمی‌گوید. کلیدی بر می‌دارد و حرکت می‌کند. من
نیز بدنبالش می‌روم. از پلکان بالا می‌روم. به طبقه دوم می‌رسیم.
اطاقهای نرده‌های سفید رنگی را احاطه کرده‌اند. از آن بالا. حیاط پایین
ناحدودی مشخص است. لحظه‌ای به ملحفه‌های سفیدی که از آن بالا در
تاریکی شب‌گل درشت می‌نمایند، خبره می‌شوم. سر بر می‌گردانم و
به اتفاقها نگاه می‌کنم. با خود می‌گویم: وہ که این دنیا چه عجیب است!

براستی من در کجا‌ی این دنیا هستم؟ دنیای آنهایی که زیر ملحفه‌ها
آسوده خوابیده‌اند، چیست؟ کسانی که در اناق ۲۳ خوابیده‌اند، اکنون
خواب چه چیز‌هایی را می‌بینند؟ اصلاً آنها کیستند؟ آیا من و آنها یکی
هستیم؟ آخر اینهمه آدم از کجا آمده‌اند؟ لعنت! لعنت!

ناگهان پیر مرد رشته افکارم را پاره می‌کند و بلند می‌گوید: - بابا چرا
نمی‌یابی؟ مگه موذه لوره؟

با دستپاچگی می‌گویم: او.. او مدم.

- بیا اینم اناق. اینم کلید.

در همین حال نگاه عجیبی به من می‌کند. وحشت سر تا پای
وجودم را می‌گیرد. با دلهزه می‌گویم: فربونت. خبلی ممنون. شب بخیر.
محکم در را می‌بندم. بی‌آنکه کلید چراغ را بزنم، در را کورمال
کورمال از داخل قفل می‌کنم. خود را روی تخت می‌اندازم. ذمر دراز
می‌کشم. چشمانم را در سفیدی مبهم ملحفه فرو می‌بندم. انگار پرده
سینماست همه چیز را بخاطر می‌آورم. همه چیز را. از کودکی تا ساعتی
پیش! وای خدای من! مگر روز محشر است؟! اینها چیستند؟ دور شوید!
تاب دیدتان را ندارم. اما انگار نه! آنها سر سازگاری ندارند. لعنت! لعنت!
اما نه؛ بگذار بیایند این مسلسل عذابها! بگذار در این واپسین ساعتها همه
چیز را مرو رکنم. بگذار! بگذار! از کجا شروع کنم؟ می‌توانم از تولد
آغاز کنم. آنرا ندیدم. ولی می‌توانم همه چیز را تصور کنم. اما نه! بگذار
کمی جلوتر بروم. کمی جلوتر...

پسرکی بسیار زیبا را می‌بینم. با موهای صاف خرمایی رنگ و

چشمان سبز کشیده. پوستش سیاه می‌نماید. و ها پسرک چقدر زیباست! و چه چابک! آزاد و رها می‌دود. و چه دویدنی! آنجا بچه‌های بسیاری هستند. همه آزاد و رها. و چه شوری است به پا. کوچه بک وجیبی را روی سرشاران گذاشتند. بعضی‌هالی لی بازی می‌کنند. بعضی‌ها توب بازی و بعضی‌ها گرگم به هوا و یا کاشی بازی. عجب همه‌ای است! بچه‌ها در هم می‌لولند. پسرک را بین! کسی به گردش نمی‌رسد. آن طرف تر دو نفر بجان هم افتاده‌اند. ولی ناگهان صدای خشن کلفتی به همه چیز پایان می‌دهد:

- آخه بی‌پدر و مادر، مگه شما خونه و زندگی ندارید؟ دبرید گم
شید دیگه، مادر سگها...

و دیگر از آن همه‌مه خبری نیست. سکوت مطلق حاکم شده است. بچه‌ها، پاورچین پاورچین مثل یک لشکر شکست خورده به طور نامنظم به سمت خیابان می‌دوند. همینکه به حد کافی دور می‌شوند، ناگهان مثل بمب منفجر می‌گردند. صدای سوت و هو و فریاد از اعماق گلوها بیرون می‌آید. بچه‌ها یک‌صدا فریاد می‌زنند: «کچل مو فرفی! هو هو. کچل مو فرفی! هو هو ...» صدای زمخت چند لحظه‌ای قطع می‌شود و لحظه‌ای بعد، مردی قوی هیکل که موی چندانی بر سر ندارد، با پیغامه‌ای سوراخ دار از در یک خانه پنجاه متری بیرون می‌آید و به سمت بچه‌ها می‌دود. همه‌مه‌ای بر پا می‌شود. هر کسی به سوی می‌دود. انگار که شیری به گله آهوان حمله کرده است! صدای جیغ و فریاد از هر طرف به هوا برخاسته است. دستش به هیچ‌کدام از آنها

نمی‌رسد. اما چند در کونی آبدار نثار بعضی‌ها می‌کنند. یکی دو نفر آنورتر زار زار می‌گریند. آه! راستی پسرک جان سالم بدر می‌برد. بین چه نفس نفسی می‌زند.

و بالاخره، لحظه‌ای بعد، همه‌ها می‌خوابد و هر کس پی‌کار خود می‌رود. پسرک نیز همراه با دو نفر از آن جمع جدا می‌شود. یکی صورتی سیاه سوخته دارد، با چشمانی درشت و میشی رنگ و دیگری چاق و خپل با موهای از ته تراشیده. هر سه نفس نفس می‌زند. صدای تپش قلبشان به وضوح حس می‌شود. در همان حال با صدای گرفته و خسته‌ای به سختی با هم حرف می‌زنند و می‌خندند:

پسرک - نزدیک بود که به در کونی بخورم. اگه می‌خوردم، دیگه کارم تمام بود.

چاقه (با خنده) - ولی من به در کونی خوردم. اونقدرها هم درد نداشت.

سیاهه - آخ آخ آخ! اگه بزرگ بشم می‌دونم باهاش چیکار کنم. کچل پدر سگ!

چاقه - اصلاً می‌گم به شب همه بچه‌ها جمع بشیم و تا اونجا که می‌خوره بز نیمیش.

پسرک - برو بابا. خیال کردی به همین کشکیه؟ لحظه‌ای سکوت می‌کنند. سپس سیاهه رو به پسرک می‌کند و می‌گوید:

- راستی، اون کاشی^۱ بیست تایی ام را بده!

پسرک - خوب خسیس خان! خونه است. فردا بهت می‌دم.
چاقه - راستی بچه‌ها، محمد میگه دارند به خونه‌ای رو تو کوچه
حسینی درست می‌کنند. اونجا پر کاشیه. آگه بتونیم چند تا شو بلند کنیم،
خیلی خوب میشه.

پسرک - آره! راست میگه. منم دیدم. ولی اونجا همیشه آدمه.
ممکنه کار دستمون بدان.

چاقه - بابا اینکه کاری نداره! چقدر تو ترسوی! چند تا عمله رو
گول زدن که کاری نداره.

سیاهه - آره هیچ نرسی نداره. فوقش بفهمند. مگه می‌تونند ما رو
بگیرند؟

چاقه - پس بزنید بریم!

پسرک - ولی الان شبه. بذارین برآ فردا!

چاقه - پس، فردا صبح ساعت ۹.

سیاهه - آره، خیلی خوبه.

چاقه - پس بزن قدرش.

و دستهای کوچکشان را در هم می‌فشارند. در چشمها یاشان نهایت
صفا و صمیمت موج می‌زند. آه! که چه صمیمانه دستهای همدیگر را
می‌فشارند. آه!...

پس از لحظه‌ای سکوت، سیاهه دوباره رشته کلام را بدست

۱. در کاشی بازی، هر کاشی امتیازی دارد. اینجا بیست تایی است!

می‌گیرد:

- راستی بابا پیره لواشکهای باحالی آورده. برمی؟
پسرک - ماکه پول نداریم.

سیاهه - بابا تو چقدر خری! کی خواست بخره. مثل اون روزی
می‌کنیم دیگه.

و ناگهان هر سه، بلند و از ته دل می‌خندند.

سیاهه - بابا به لواشک بلند کردن که گناهی نداره!
و باز هر سه می‌خندند. بلند و از ته دل.

شوق خوردن لواشک به قدمهای کوچکشان سرعت می‌بخشد. تا
آنکه به مغازه کهنه و درب و داغانی می‌رسند. سیاهه رو به آندو می‌کند و
به آهستگی می‌گوید:

- می‌دونید که چکار کنید؟

آندو سرشار راتکان می‌دهند و هر سه وارد مغازه می‌شوند. داخل
غازه پیرمردی چون مردگان روی صندلی چوبی نشسته است و به بیرون
خیره شده است. هیچ حرکتی نمی‌کند. سیاهه قدمی به جلو بر می‌دارد و با
صدای بلند سلام می‌کند. پیرمرد با صدایی لرزان از ته حنجره‌اش چیزی
می‌گوید. انگار جوابش را می‌دهد. سیاهه صدایش را صاف می‌کند و بلند
می‌گوید:

- بابا، اون نقاب «زورو» چنده؟

پیرمرد - ک... کدوم؟

- اونی که اون ته دیگه.

پیرمرد - یه تو من.

- می‌شه بیاریش نگاکنم؟

پیرمرد، خمیده و آرام به سمت نقابهایی که در انتهای دکان روی دیوار آویخته شده می‌رود. در همین حین، پسرک و چاقه آرامی ولی با هیجان بسیار جیبها یشان را بالا لواشک و شکلات پر می‌کنند. ناگهان سیاهه آرامی می‌گوید: بسه دیگه! داره میاد.

و در همین حین پیرمرد آرام آرام بر می‌گردد. وقتی به پیشخوان می‌رسد، نقاب را با دستان لرزان به سوی سیاهه می‌گیرد و با صدای لرزان می‌گوید:

- بیا اینم نقاب.

سیاهه (در حالیکه نقاب را روی سرش می‌گذارد) - بذار ببینم! اندازم هست یا نه؟

نقاب را کمی بالا و پایین می‌کند و سپس می‌گوید:

- نه بابا اینکه کشش خبلی تنگه، نمی‌خوام.

پیرمرد که انگار عادت دارد، باز خمیده و آرام می‌رود تا نقاب را سر جایش بگذارد و بچه‌ها در حالیکه لبریز از خنده هستند، خدا حافظی می‌کنند و بیرون، مثل بمعی متفجر می‌شوند و زیر خنده می‌زنند.. خنده‌هایشان که تمام می‌شود، پسرک می‌گوید:

- دلم برای بیچاره سوخت!

چاقه - آره! منم همینطور.

سیاهه - جمش کنید بابا. این تو جوونی از اون نالوطی‌ها بودش!

پسرک - تو از کجا می‌دونی؟

سیاهه - می‌دونم دیگه. اصلاً به شماها چه مربوطه؟ سهم منو بدید، خودتون نخواستید بخورید، بندازید تو جوب.

چاقه - بابا همینجوری گفتیم. اینکه اینهمه داد و قال نداره!

سیاهه - پس باید تقسیم کنیم.

به هر کدام باندازه یه کف دست لواشک و سه تاشکلات می‌رسد.

و چه با ولع می‌خورند! انگار سالهاست که لب به غذایی تزدهاند. از بهم پیوستن آب سرازیر شده از لب و لوچه و بینی‌شان در زیر آن چانه‌های ظریف و کوچک، منظره زیبایی بوجود آمده است.

حال دیگر هوا ناریک شده است. هر سه کم رمق می‌نمایند. روز پر تلاش دیگری سپری شده است. وقتی به کوچه می‌رسند، دیگر خبری از ولوله چند ساعت پیش نیست. به حرفهایشان گوش فرا می‌دهم:

سیاهه - خوب دیگه بچه‌ها. من باید برم. دیگه خیلی دیر شده.

راستی بهرام، تو هم اون کاشی بیست تاییم فردا بیاری‌ها!

پسرک - خوب بابا. تو که مارو کشتی.

و سیاهه دستهای کوچک ولی زمخشن را به نشانه خدا حافظی دراز می‌کند. دستهای خسته‌اش را به دستهای آندو می‌ساید و از آنها جدا می‌شود. هنوز چند قدمی پیش نرفته است که چاقه داد می‌زند:

- فرهاد...

سیاهه (از دور) - چیه؟

- می‌گم فردا بادت نره‌ها؟

- باشه. حتماً.

سپس چاقه رو به پسرک می‌کند و می‌گوید:

- خوب دیگه. منم باید برم.

پسرک - من که امشب بابام نمی‌یاد. راحتم. همینجا می‌شینم.

- چی چی رو می‌شینم. برو خونتون. مادرت تنهاست.

- نه اینکه نرم. میرم ولی حالا نمی‌رم.

- میل خودته. ولی من دیگه باید برم.

در همین حال، صدای زنی به گوش می‌رسد و فریاد می‌زند:

- حسن، حسن...

پسرک - فکر کنم ننهانه. تند برو. الانه که نیکه بزرگت گوشت

باشه!

چاقه (با هیجان) - پس خدا حافظ تا فردا.

- خدا حافظ.

و چاقه دوان دوان دور می‌شود. اینک تنها صدای داد و فریاد مبهم یک زن به گوش می‌رسد... آن هم لحظه‌ای بعد قطع می‌شود.

حال پسرک تنهاست. در سکوت شب، زیر درخت چناری خلوت کرده است. صدای پایی به گوش می‌رسد. قدمهایی از برابرش می‌گذرند.

او بی‌اعتنایا ناخنها کوچکش به جان پوسته درخت پیر افتاده است و در سیاهی شب چشمانش رابه ضیافت رویای کاشی‌های خوش رنگی که فردا

خواهد داشت برده است. و در وادی رفیا، زمان چه زود می‌گذرد! آنقدر زود که وقتی به خود می‌آید. دیگر کمتر چراغی به نشانه بیداری در

خانه‌ای روشن مانده است.

هرasan بر می‌خیزد و به سوی کوچه تنگ و کوتاهی می‌رود. مستقیم به جلو می‌رود و بدون هیچ مانعی وارد خانه‌ای می‌شود. در راکه می‌بندد، صدای کلون در گوش را آزار می‌دهد. خانه تاریک است. تنها کورسونی از اتفاقکی به چشم می‌خورد. همان هم برایش کافی است. جلوتر می‌رود. پله‌ها را سه تا یکی طی می‌کند. کفشهایش را می‌کند. ناگهان چشمانش به کفشهای مردانه‌ای می‌خورد. بنظر، چندان آشنا نیستند. کمی مکث می‌کند. و سپس به آرامی به طرف اتاق رو بروی می‌رود و در را باز می‌کند. خیلی سعی می‌کند که صدای جرق و جوروق در چوبی بلند نشود. ولی موفق نمی‌شود. چراغ اطاق را روشن نمی‌کند. همانجا خود را روی زمین پهن می‌کند. طفلک پسرک! اگر سنه چشمانش را می‌بندد. دوباره رویاها به سراغش می‌آیند. و بازگذر سریع زمان... چه زود صبح می‌شودا دیگر خواب به چشمانش نمی‌آید. مرتب وول می‌خورد. هواهنوز گرگ و میش است که حوصله‌اش سر می‌رود. از اتاق بیرون می‌زند. دمپایی هایش را می‌پوشد. ناگهان بهتش می‌زند. دیگر آن کفشهای مردانه نیستند. گنج شده است. بنظر، جرات گشودن در نیمه باز رو بروی را ندارد. ناگهان عزم را جزم می‌کند و محکم آن را می‌گشاید. زنی با موهای بلند خرمایی رنگ در گوش اتاق کوچکی که پنجره‌ای مشرف به حیاط دارد، خفتة است. در کف اتاق، فرش کهنه و رنگ و رو رفته‌ای به چشم می‌خورد. درست بالای سر زن، طاقچه‌ای است که روی آن تنها یک ساعت شماطه دار گذاشته‌اند. پسرک لحظه‌ای به پاهای بر هنۀ

زن که از زیر ملحفه‌ای صورتی رنگ بیرون زده است، خیره می‌شود و پس از لحظه‌ای آرامی می‌گوید:

- مامان!

پاسخی نمی‌شنود. و این بار بلندتر می‌گوید:

- مامان! مامان!

و ناگهان زن رو برمی‌گرداند. موهاش جلوی صورتش را گرفته‌اند، با دست آنها را عقب می‌کشد. وَه! که چقدر زیباست. انگار سیبی است که به دو نیمش کرده‌اند، نیمی پسرک و نیمی او. چشم‌انی سبز و کشیده دارد، با صورتی چون اسب! زن کمی خیره می‌شود. و سپس با عصبانیت می‌گوید:

- چته، کله سحر منو از خواب بیدار کردی؟ برو بخواب.

پسرک مظلومانه می‌گوید:

- بابا او مده؟

نه! مث اینکه خبلی هوششو کردی؟ این چند روزه که کنک نخوردی، انگار تنت می‌خاره.

- آخه دیشب کفشاشو دیدم. ولی حالا نیست.

- مگه دیوونه شدی؟ انقدر توی آفتاب راه رفتی، به گمونم مُخت عیب پیدا کرده. چرا هذیون می‌گی؟

- همینجوری گفتم. حتیماً اشتباه کردم.

ناگهان لحن مادر آرامتر می‌شود و به مهربانی می‌گوید:

- بیا اینجا عزیزم. منو بیخش. می‌دونی که تقصیر خودم نیست.

اعصابم خورده (و در همین حال بوسه‌ای بر سر پسرک می‌زند). زیر پیش‌بخاری دو تومن پول هست. برو دو تا نون بخر. برای صبحونه نون نداریم. باشه پسم؟

پسرک سر از دامان مادر برمی‌دارد و روی نوک انگشتانش می‌ایستد و از زیر پیش‌بخاری دو تومانی را برمی‌دارد. یک پانصد تومانی نیز آنجا می‌بیند. رو برمی‌گرداند. انگار می‌خواهد چیزی بگوید، ولی منصرف می‌شود. دو تومانی را برمی‌دارد و بیرون می‌رود.

آن روز نیز با تمام هیجانش گذشت. آن سه نفر هم کاشی‌ها را دزدیدند (بین که از ته دل چه خنده‌ای می‌کنند!) آنروز نیز مثل دیروز با شور و شوق و اشتیاق گذشت. با دویدن و پریدن و خنديدن! و شب باز پایان راه بود...

و بالاخره یک شب با تمام شباهی دیگر فرق کرد. هر از چند گاهی این‌گونه می‌شد.

پسرک چون همیشه، در انتهای شب، بی‌خيال و رفیعی در همیشه باز خانه را می‌گشاید. این‌بار چراغها همه روشن است. صدای عربده‌ای می‌آید. بنظر برای پسرک آشناست. چندان هیجان‌زده نمی‌شود. با آرامی از پلکان بالا می‌رود. به کفشهای مردانه‌ای خیره می‌شود. کمی مکث می‌کند. صدای جیغ آشنایی، افکارش را پاره می‌کند. صدای مادرش است. ولی انگار این هم برای پسرک عادی است. چون همیشه به اطافک مجاور می‌رود. امشب، چراغ آن اطافک نیز روشن است و اتفاک معلوم. عین آن یکی است. متها بجای فرش، زیلو مانندی بر زمین است. اتفاک پر

است از لحاف و تشك که بطور نامنظمی رویهم چیده شده‌اند و یک چادر خواب که روی آنها را به زشی پوشانده است. فقط باندازه پسرک جا برای دراز کشیدن است. خود را روی لحاف - تشكها می‌اندازد و بی‌اعتنای سر و صدای اتاق مجاور، چشمانش را به خط‌کچ و معوجی که رطوبت بر سقف اتاق رسم کرده است می‌دوزد. و باز به فکر فرو می‌رود. امّا دوباره جیغ مادر بلند می‌شود. این‌بار بلندتر است. رشته افکارش پاره می‌شود. مادر باز بلندتر از پیش فریاد می‌کشد. پسرک کمی هراسان می‌شود و از بالای تشكها به پایین می‌پرد. در اتاقک را باز می‌کند و آرام گامی به جلو بر می‌دارد. از لای درز در اتاق رو بروی، به داخل آن می‌نگرد. با اضطراب در را کمی بیشتر می‌گشاید. آه! مادر نیمه عربان در گوشة اتاق افتاده است. موهای بلندش جلوی صورتش را گرفته است و نفس نفس زدنش را از دور احساس می‌کند. کمی سکوت برقرار می‌شود. آه! آن گوشه را. مردی کوتاه قامت و قوی جثه با موهای فرفی قهوه‌ای رنگ و سبیلی که لبانش را ناپدید ساخته است و چشمانی خمار در حال سرکشیدن محتويات لیوانی دیده می‌شود. همه را یک جا بالا می‌کشد و سپس به طرف مادر می‌رود. پسرک چشمانش را می‌گیرد، و بر می‌گردد. و در همین حال صدای عربده و جیغ و فریاد بلند می‌شود. مردم تب الفاظ رکیک به زبان می‌راند. پسرک چراغ را خاموش می‌کند و سرش را زیر بالش فرو می‌برد تا شاید صدایی را نشنود. لحظه‌ای بعد، کم کم چشمانش سنگین شده و به خواب می‌رود. آن شب نیز پسرک مثل شبهای دیگر یک رویا می‌بیند. خواب ماهی قرمزی که در آب حوض خانه‌اشان

آرام شنا می‌کند. پسرک هر چه سعی می‌کند، نمی‌تواند بگیردش؛ یک‌بار ماهی به دستهایش می‌خورد. بالاخره به هر زحمتی که شده، آنرا می‌گیرد. ولی باز از لای پنجه‌هایش می‌لغزد. حوصله‌اش سر می‌رود. پیراهنش همه خیس شده است. به سمت باغچه می‌رود. آنجا توری افتاده است. بر ش می‌دارد. اما در همین حین گربه‌ای از دیوار پایین می‌آید و پنجه‌هایش را در آب فرو می‌کند. ماهی را براحتی می‌گیرد. پسرک به دنبال گربه می‌رود. با دمپایی به سر ش می‌کوبد. گربه ماهی نیمه جان را رها می‌کند. پسرک غمگین می‌شود. دلسوزانه به ماهی نگاه می‌کند. گوشه‌ای از تنش دریده شده است و آخرین تکانها را می‌خورد. پسرک گودال کوچکی به اندازه ماهی می‌کند و روی گودال را با کاشی‌های «بیست تاییش» می‌گیرد. اشک می‌ریزد، کم‌کم اشکش به فغان و ناله تبدیل می‌شود؛ و در همین حال پسرک هراسان از خواب می‌پرد. عرق سردی بر پیشانی اش نشسته است. نیم خیز می‌شود و به بیرون نگاه می‌کند. دیگر صبح شده است. بانگ خرسی از دور به گوش می‌رسد. پسرک از روی رختخوابها پایین می‌آید و روی زیلو دراز می‌کشد. دوباره سعی می‌کند بخوابد. هنوز چشمهاش گرم نشده که در انافق باز می‌شود. پسرک بی‌اعتنای خود را به خواب می‌زند. ملحفه‌ای بر رویش کشیده می‌شود. و سپس دستی با خشونت اما به نشانه مهر و عطوفت بر موهاش کشیده می‌شود. پس از لحظه‌ای، پسرک سر ش را با آرامی از زیر ملحفه‌ها بیرون می‌آورد و بیرون رانگاه می‌کند. مادرش را با همان زیرپوش صورتی رنگ می‌بیند که در حال ترک انفاق است. نسبت به مادرش احساس ترحم می‌کند و آهسته

می‌گوید: «اگه این بار بابا بزنش، می‌دونم چیکارش کنم!» و این را چند بار تکرار می‌کند و دوباره به خواب می‌رود. و باز رویا به سراغش می‌آید. این بار با تمام وجود پدرش را می‌زند. چه رویای شیرینی!

این بار که بیدار می‌شود، نور خورشید تانیمه اتاق را گرفته است و مستقیم به چشمانش می‌خورد. چشمانش را به سختی می‌گشاید. ناگهان از جا می‌پرد و به اتاق مجاور می‌رود. در نیمه باز است و هیچکس در اتاق نیست. ساعت رانگاه می‌کند. کمی از ده گذشته است. پسرک دوان دوان به اتاق اول باز می‌گردد. عرق از سر و روی پسرک می‌ریزد. بنظر، هوا خیلی گرم است. شلوار سرمهای وصله‌دارش را از روی تشکها برداشته، و با عجله آن را می‌پوشد. بی‌درنگ به بیرون می‌رود. در کوچه صدای بازی بچه‌ها به گوش می‌رسد. پسرک قدمهایش را سریع تر می‌کند. به چنان پیش که می‌رسد، سرش را به سمت بالای کوچه می‌گیرد. در چله تابستان، عده‌ای به جان یک توب پلاستیکی فُر شده افتاده‌اند. سیاهه و چاقه نیز دیده می‌شوند. آنها بیرون از محوطه بازی در گوشه‌ای نشسته‌اند. ناگهان پسرک را می‌بینند. هر دو از خوشحالی به هوا می‌پرند. بیین که چاقه چه فریادی می‌کشد:

چاقه - آقا یار ما او مد. یار ما او مد. دو تا او ت دیگه پنالتیه.

پسرک در حالیکه نفس نفس می‌زند به آنها می‌رسد؛ لحظه‌ای بعد به گرمی دستهایشان را می‌فشارد.

سیاهه - بابا کجایی؟ نبودی باختیم. اکبر و کشیدیم. او نم که بازی بلد نیست. تاشوت زدن. لا بی خورد.

پسرک - نمی‌دونم چی شد. می‌بین که خیلی خسته بودم.
هیچوقت انقدر نمی‌خوابیدم.
در همین حال، سیاهه رو به چاقه می‌کند و با خنده می‌گوید: زیپ
شلوارشو ببین!

هر دو با صدای بلند قهقهه را سر می‌دهند.

پسرک نگاهی به شلوارش می‌اندازد. می‌بیند زیپ شلوارش را بالا
نکشیده است. حال هر سه با هم می‌خندند. فریاد «گل ...» خنده آنها را
قطع می‌کند. نوبت بازی آنها شده است.

پسرک - حسن تو توی گل و استا. تو اگه واستی، اصلاً گل
نمی‌خوریم.

(پسرک و سیاهه باز زیر خنده می‌زنند.)

چاقه - باشه! یکی طلبت.

پسرک - ای بابا! گفتم توی گل و استا دیگه. این که دیگه ناراحتی
نداره.

و از آنطرف بچه‌ها داد می‌زنند: «بابا د شروع گنید دیگه!»

و بازی شروع می‌شود. با چه شور و شوقی می‌دونند. عرق از سر تا
پای آنها می‌ریزد. چاقه پاسی به پسرک می‌دهد. پسرک در حالیکه
می‌خواهد یکی را دریبل کند، ناگهان با صورت به زمین می‌افتد. فریادی
می‌کشد. ولی جیک هیچکس در نمی‌آید. پسرک گریان به پشتی نگاه
می‌کند. می‌خواهد ناسزا بگوید که زبانش بند می‌آید. آخر پدرش
است. به سختی می‌گوید:

...شـ...

هنوز سلامش تمام نشده است که اُردنگی دیگری می‌خورد و این بار بدون آنکه تقلایی بکند خود را روی زمینِ داغِ کوچه پهن می‌کند.

پدر دستان کلفتیش را در دست‌های کوچک پسرک گره می‌زند و بی‌آنکه بلندش کند، بر روی زمین می‌کشد. پسرک نفسش در نمی‌آید. چند متري که دور می‌شوند، پسرک دُلَّا دُلَّا پدرش را تعقیب می‌کند تا اینکه به آن در چوبی آشنا می‌رسند. پدر، پسرک را جلو می‌اندازد و با اردنگی دیگری کف حیاط پرتش می‌کند. صدای کلون در، لحظه‌ای بعد به پسرک می‌فهماند که پدر رفته است. کم کم زوزه‌اش بلند می‌شود و با صدای بلند و با تمام وجود گریه می‌کند. هر چه فحش و ناسزا به یاد دارد، نثار پدر می‌کند. دمپاییهاش را به در و دیوار پرت می‌کند. مثل دیوانه‌ها به این سوی و آن سو می‌رود. ناگهان باز صدای کلون در می‌آید. پسرک صدایش را می‌برد. با ترس رویش را برمی‌گرداند. آه! پدرش است. بدنش به طور آشکاری می‌لرزد. پدر با خشم به طرفش می‌آید. دستش را بلند می‌کند تا برگونه پسرک سیلی محکمی بخواباند. هنوز دستش پایین نیامده است که پسرک از ترس، دو سه متري آنورتر و لو می‌شود. پدر فریاد می‌کشد: «از امروز باید برقی به کاری واسه خودت پیداکنی. اگر نه خونه رات نمی‌دم. فهمیدی؟!» پسرک چشمان وحشت‌زده‌اش را در چشمان پدر می‌دوزد و با ارامی سرش را به نشانه تفهمیم تکان می‌دهد. ناگهان پدر خشمگینانه فریاد می‌کشد: «توله سگ پدر سگ. ډجواب بد

دیگه. مگه دهن نداری؟ حالت نیست؟ می‌گم من نمی‌تونم بہت غذا بدم. باید پولتو خودت در بیاری. حالا هر کاری می‌خوای بکن. به من مربوط نیست. باید پول بیاری. حالت شد؟»
پسرک - (لرزان): - ب... بله.

پدر - اصلاً، همین الان پاشو برو. برو گم‌شو بیرون. قیافتو که می‌بینم حالم بهم می‌خوره. تا پول نیاوردی خونه بر نگرد.
پسرک کماکان نیم خیز نشته است که باز پدر بالگد به طرفش حمله می‌کند. و در همین حال صدایش را بلندتر می‌کند و عربده می‌کشد: «مگه با تو نیستم؟! بوزینه. هی اون چشمها! آبیتو تو چشام نکن. د برو گم‌شو بیرون. هرّی». و پسرک را مثل موشی می‌گیرد و از خانه به بیرون می‌اندازد. دیگر از چشمان پسرک اشک سرازیر نمی‌شود. سر در گریبان، راه نامعلومش را می‌گیرد و می‌رود. باز صدای بازی بچه‌ها به گوش می‌رسد. اما او بآرامی گام بر می‌دارد. لحظه‌ای بعد، به میان آنها می‌رسد. ولی بی‌اعتنایی همه، از آنجا می‌گذرد. بازی بچه‌ها برای لحظه‌ای قطع می‌شود. همه به شلوار چر خورده و صورت ورم کرده پسرک چشم می‌دوزنند. هر یک از گوشهای می‌پرسند: - «بهرام چی شده؟ ها...؟» ولی پسرک اعتنایی نمی‌کند و از آنجا دور می‌شود. چاقه و سیاهه به دنبالش می‌روند و در همان حال صدایش می‌زنند.

چاقه - هی! وایستا! وایستا ما هم بیایم.

سیاهه - بابا د و استادیگه!

اما پسرک همچنان بی‌اعتنایی به جلو می‌رود. تا آنکه آندو به او

می‌رسند.

سیاهه (نفس زنان) - بازم کنکت زد؟

پسرک سکوت کرده و چیزی نمی‌گوید.

چاقه - ببین، چرا حرف نمی‌زنی؟ مگه دفعه اوله؟ قبل‌اکه کنک
می‌خوردی، حرف می‌زدی، می‌خندیدی، این‌بار چته؟
سیاهه - آره! راست می‌گه.

(پسرک با آرامی چیزی نمی‌گوید.)

چاقه - چی؟ چی گفتی؟

پسرک این‌بار بلندتر می‌گوید: - می‌گه تا پول نیاری خونه رات
نمی‌دم.

چاقه - ای بابا! این کیه دیگه؟

سیاهه - بابا باز دم ببابای ماگرم که کاری به کارمون نداره. این دیگه
چه جورشه؟

چاقه - حالا می‌خوای چکار کنی؟

پسرک - نمی‌دونم.

چاقه - می‌گم بریم پیش مش ابراهیم، آلاسکا بگیریم و بفروشیم.
خیلی حال می‌ده. هم فاله هم تماشا. هم به پولی گیرمون می‌یاد. هم
خیابونارو می‌بینیم.

سیاهه - آره! خیلی خوبه. تو پولتو بده بابات. بعد سه تاییمون بقیه
پولها رو تقسیم می‌کنیم.

چاقه - قبول کن دیگه.

چشمان قرمز پسرک جرقه‌ای می‌زند. موافقت می‌کند و می‌گوید: - باشه. حداقل باز با هم هستیم. خیلی خوب شد.
سیاهه - امروز تو امجدیه استقلال با شاهین بازی داره. همشو اونجا آب می‌کنیم.

چاقه - آره! جونمی جون. پس بزنید برم.

حال هر سه بطرف بستنی فروشی می‌روند. چه سریع و با اشتیاق!
آنقدر می‌روند تا به مغازه کوچکی می‌رسند. روی شیشه‌اش نوشته شده است: «بستنی ۷۰۷». داخل مغازه مرد مستی نشسته و یک استکان چایی در دستش گرفته است. وارد مغازه می‌شوند و باز سیاهه رشته کلام را بدست می‌گیرد:

- سلام مش ابراهیم.

(پسرک و چاقه نیز سلام می‌کنند. و پیرمرد بالهجه ترکی سلامشان را علیک می‌گیرد.)

سیاهه (ادامه می‌دهد) - بین مشتی، ما سه تا چرخ می‌خوایم.

پیرمرد (بالهجه) - شیناسنامه‌هاتونو آوردین؟

سیاهه - نه! تو که مارو می‌شناسی، اذیتمون نکن دیگه.

پیرمرد (بالهجه) - حالا شما اگه اینارُ دزدیدین من خرکی رو بگیرم؟

سیاهه - حالا بابا بی خیال شو دیگه.

پیرمرد (بالهجه) - ای بابا! برید شیناسنامه‌هاتونو بیارید بعد!

سیاهه - بابا، ننمون نمی‌ذاره.

پیر مرد مکشی می‌کند و سپس ادامه می‌دهد: - «باشه، ولی به هوی بی سرتون نزنه سر منو کلاه بذارید آ!» و در همین حال یا علی گویان پا می‌شود، در یخچالش را باز می‌کند و بستنی‌ها و آласکاها را باطمأنیه در یخچال‌های بچه‌ها گذاشت و می‌گوید. - «راستی فقط به چرخ برآم مونده، اون دوتای دیگه گردنیه».

چاقه - عیبی نداره!

پیر مرد - حالا تا چند تابدارم؟ اگه آب شدن باید پولشو بدید آ.
سیاهه (رو به چاقه) - بیست تا آласکا و ده تا بستنی برای هر کدوم
کافیه، نه؟

چاقه - آره! زیادم هست. تاشب وقتی نمونده.

و پیر مرد به پر کردن ادامه می‌دهد. و لحظه‌ای بعد:

پیر مرد - خوب اینم بستنی‌هاتون. یادتون نره، تا ساعت ۷ باید
برگردد.

چاقه - بهرام چرخو تو بیر، ما دو تا هم می‌ندازیم تو گردنمون.
پسرک - باشه!

بچه‌ها خوشحال از مغازه بیرون می‌آیند. (حال اشکهای پسرک
خشک شده‌اند و تنها کثافتی به نشانه خشک شدن اشکها بر روی
گونه‌هایش نقش بسته است. کمی زیباتر به نظر می‌رسد. اشکها چشمان
زیبایش را شستشو داده‌اند و آنها در خشنده‌گی عجیبی پیدا کرده‌اند.)

چاقه - حالا کجا برم؟

سیاهه - مگه فرار نبود برم امجدیه؟

چاقه - آره! اصلاً بادم نبود. ولی ناهار چی می‌شه؟ اگه بیرون بخوریم که هیچی گیرمون نمی‌یاد.

سیاهه - بابا میریم از خونه به نون و پنیر ور می‌داریم دیگه. هر کی اندازه خودش بیاره. می‌ریم تو پارک می‌خوریم.
پسرک (بارامی) - پس من چیکار کنم؟ اگه برم خونه، دمار از روزگارم در می‌یاد.

چاقه - خیالی نیست!

پسرک - تو هم که همچش اینو بلدی!

چاقه - خوب بابا منتظرم اینه که من و فرهاد به خرده بیشتر غذا می‌اریم.

پسرک - ننهات چی؟ می‌ذاره؟

چاقه - رفته صف گوشت. نا اون بیاد، یواشکی بر می‌دارم.

سیاهه - مادر من هم که کاری نداره.

پسرک - پس بچه‌ها عجله کنید. دیر شده. ممکنه ننه حسن الان برگردد.

چاقه (رو به پسرک) - راس می‌گی بین. این بخچالهای ما پیش تو باشه تا برگردیم.

و چاقه و سیاهه بخچالهایشان را به پسرک می‌دهند و دوان دوان به سمت خانه‌شان می‌روند. لحظه‌ای نمی‌گذرد که سیاهه با کیسه پلاستیکی که محتوی چیزی است بر می‌گردد:

سیاهه - هنوز نیومده؟

پسرک - نه!

سیاهه - بخچالمو بدہا!

ناگهان از ته کوچه صداهایی می‌آید! در همین حین، چاقه دوان دوان می‌آید. صدای آشنا زنی که با صدای بلند ناسزا می‌گوید، به گوش می‌رسد.

چاقه (نفس زنان) - بچه‌ها عجله کنید. نهاد داره می‌یاد.

و ناگهان هر سه می‌دوند. در حال دویden، پسرک نفس زنان می‌گوید:

- تو گفتی که رفته صف گوشت.

چاقه (نفس زنان) - بابا برگشت. شانس نداریم که!

و همچون باد می‌دوند. نسیم ملایمی بر موهای ژولیده شان شانه می‌کشد. حال چهره‌های معصومشان بیشتر نمایان شده است. آه! چون انار سرخند و چون آب زلال! آه خدای من! چقدر لذت‌بخش است!

ناگهان سیاهه به سختی فریاد می‌کشد:

- بابا بسه دیگه. مُردیم. نهاد دو قدم هم به زور می‌یاد. چه

خبر ته؟ انگار فهرمان دومیدانی جهان دنبال‌مون کرده!

و هر سه نفس زنان زیر خنده می‌زنند. آنگاه گوشه‌ای می‌ایستند و رفع خستگی می‌کنند. صدای نفس نفس زدن‌شان در هم آمیخته و عرق از پیشانیهای کوچکشان سرازیر شده است.

لحظه‌ای سکوت می‌کنند. پسرک که در التهاب است، سکوت را

می‌شکند و با اصرار می‌گوید:

- برم دیگه!

چاقه - باشه.

هر سه بآرامی شروع به حرکت می‌کنند. و نیز با هم گپی می‌زنند:
سیاهه (رو به چاقه) - راستی، واسه تو هم زیادم بد نشدا آ. یه
خورده لاغر می‌شی.

پسرک و سیاهه بلند بلند زیر خنده می‌زنند (حال بنظر می‌رسد که
دبگر پسرک همه چیز را فراموش کرده است. همه چیز را). خود چاقه هم
لبخندی ملیح می‌زند. و سپس موضوع صحبت را عوض می‌کند. رو به
پسرک کرده و محتاطانه می‌پرسد:

- بین بهرام! به چیز پرسم ناراحت نمی‌شی؟

پسرک - نه بگو!

چاقه - می‌گم که چرا بابات انقدر تو رو می‌زنه؟

پسرک - نمی‌دونم!

چاقه - اصلاً شده به بار نازت کنه؟ بغلت کنه؟ نمی‌دونم ببردت به
جایی! سوار اوون ماشین گنده‌اش بکنه؟

پسرک (در حالیکه به جدول کنار خیابان زل زده است) بآرامی
می‌گوید: نه!

چاقه - آخه چرا؟

پسرک - خودمم نمی‌دونم (و پس از لحظه‌ای مکث ادامه
می‌دهد) اوون مادرمم اذیت می‌کنه. من ازش بدم می‌داد.

سیاهه - حالا باز خوبه دیر به دیر به خونه می‌داد. مگر نه دمار از

روزگارت در می آورد.

پسرک - آره! بعضی وقتها به ماه به ماه هم نمی‌باد و ما از دستش راحتیم.

چاقه - کجا می‌رده؟

پسرک - نمی‌دونم. مادرم می‌گه تو جاده است. (و باز لحظه‌ای مکث می‌کند و در حالیکه چشمانش برق عجیبی می‌زنند باارامی ادامه می‌دهد) خیلی دوست داشتم سوار اون ماشین بزرگه بشم!
و سپس هر سه سکوت می‌کنند. و لحظه‌ای بعد چاقه سکوت را می‌شکند:

- بابا ما او مدیم بستنی بفروشیم. الان همه بستنی‌ها آب می‌شه، به دونه هم نفروختیم.

سیاهه - آره، دیگه تا امجدیه راهی نمونده.
و هر سه شروع می‌کنند به داد زدن: - بستنی آی بستنی...
فریادزنان می‌روند و در افق دور دست انتهای خیابان ناپدید می‌شوند.

* * *

آه! دیگر خسته شدم. دیگر حوصله ندارم. راهی طولانی باقی است. نه؛ دیگر نمی‌توانم. از اینجا به بعد را دیگر نمی‌توانم. این کلید برق کجاست؟ لعنتی! پیدا بش کردم. این مهتابی هم که حالا حالاها روشن نمی‌شد. آخیش! راحت شدم. اتاق روشن شد. به سختی می‌توانم به اطرافم نگاه کنم. همه چیز در هاله‌ای از ابهام فرو رفته است. خوب، حالا بهتر شد. حالا به سیگار می‌کشم تا خوب حالم جا بیابد. آه! خدارا شکر

یک کبریت برایم باقی مانده است. باید خیلی مواطن باشم. خدا را شکر. سبگارم هم روشن شد! انگاری همه چیز دست بدست هم داده‌اند که امشب آخرین شب باشد. آخرین سبگارکشیدن هم لذتی دارد. محکمترین پک را می‌زنم. در دود برخاسته از بازدم، خاطرات دوباره زنده می‌شوند. آه! لعنتی‌ها! بردگم شید! دودها را به کناری می‌زنم. آه! راستی آنجا آینه شکسته موربی هست. حال که قرار است امشب آخرین شب باشد بگذار برای آخرین بار خود را بینم. این چهره مضحك و کثیف را! سبگار بر لب به سمت آینه می‌روم. آه خدای من! آیا این من هستم؟ یا بوزینه‌ای که خود را به شکل آدمیان درآورده است؟ آن چیست که در پشت سر می‌رود؟ لعنتی! یک سوسک است. سبگارم تقریباً به نیمه رسیده است. روی میز کوچکی کنار تخت می‌گذارمش. به آهستگی کفشم را در می‌آورم. ناگهان بر می‌گردم و محکم بر سر سوسک بیچاره می‌کوبم. افتاد! لعنتی لنگان لنگان باز در می‌رود. ولی دیگر ضعیفتر از آنست که از چنگ در رود. با پای چشم محکم بر سرش می‌کوبم. حال حسابی آش و لاش شده است. یک لحظه از خود می‌پرسم: آخر چرا فرار می‌کند؟ زندگی برای او چه ارزشی دارد که اینگونه به هستی خود اصرار می‌ورزد؟ هنوز دست و پا می‌زند. آخر چرا؟ او مفهوم مرگ و زندگی را از که آموخته است؟ نکند تمام اینها زمانی آدم بوده‌اند. نکند که این همان «گرگوار سامسای» بیچاره باشد؟ آخر برای چه فرار می‌کند؟ هنوز دست و پا می‌زند. یقین دارم که در دل خدا خدایی کند که من ضربه آخر را نزنم! حاضر است که همینطور بماند ولی نمیرد. عذرائیل او منم!

این منم که او را خواهم کشت. همه چیز در دست من است! هنوز در کشتنش مردد هستم. جان دادنش مرا به یاد «گرگوار» بیچاره می‌اندازد. و «گرگوار سامسا»‌ی بدبخت مرا به یاد یک چیز بدتر. آه! فکرش نیز آزارم می‌دهد. باز خاطرات زنده می‌شوند. دست از سرم بردارید! دیگر سیگارم به ته رسیده است. آن را از روی میز بر می‌دارم و با کمال قساوت در تن سوسک بیچاره فرو می‌کنم. صدای جز غاله شدنش سخت چندش آور است. حال دیگر دست و پا می‌زند. آه! او مرد. به پیکر در هم فرو رفته‌اش زل می‌زنم. بی اختیار اشک از چشم‌انم جاری می‌شود. فطره‌ای درست بر روی جسد می‌افتد و به یکی از پاهایش تکانی می‌دهد. انگاری دوباره جان گرفته است! ولی نه! من او را کشتم! انگار امشب، براستی شب آخرین هاست. هنوز چشم در پیکر چندش آورش دوخته‌ام. مگر نه آنکه هر جسمی به مدد روح است که جان می‌گیرد. پس روح او کجاست؟ به کجا رفت؟ به کجا؟ آیا فردامن و او هم دیگر را ملاقات خواهیم کرد؟ آه! تن به گور اجدادم! انگار در این شب آخری فیلسوف شده‌ام. تمام غمها یم را به کناری گذاشته‌ام و به این سوسک متعفن خبره شده‌ام. دیگر بوی گندش آزارم می‌دهد. کفشم را می‌پوشم. بر پا می‌ایstem و جسدش را با پا از شکاف پایین در به بیرون می‌اندازم. ای «گرگوار» بدبخت مرا بیخش! خواهش می‌کنم! حال باز تنها هستم! ساعت رانگاه می‌کنم. بیست و پنج دقیقه از ساعت دو نیمه شب گذشته است. فرصت چندانی باقی نیست. بار دیگر جلوی آینه می‌روم. چشم‌انم زلال‌تر شده‌اند. باورم نیست که فردا شب، همین موقع دیگر نتوانم چهره‌ام را در آینه‌ای جستجو کنم. باورم

نیست! ولی ناراحت نیستم. دیگر زندگی ارزشی ندارد. نمی‌دانم چه احساسی است که می‌گوید صبح کار تمام می‌شود. نمی‌دانم. انگار عزرا نیل من آن وقت چندانی ندارد. صبح ساعت کارش بیشتر است. و دستش بازتر! نمی‌دانم. آخر چرا صبح؟ برمی‌گردم و روی تخت دراز می‌کشم. آب دهانم ملحفه‌ها را خیس کرده است. دو دستم را زیر سر می‌گذارم و به کنج انافق خیره می‌شوم. ای کاش می‌توانستم یک سیگار دیگر بکشم. حوصله بیرون رفتن را ندارم. بی‌خیال! دیگر ارزشی ندارد. تازه ساعت دو و نیم شده است. حتی حوصله‌ای هم برای مردن باقی نمانده است! نمی‌دانم چرا از درونم یکی نهیب می‌زند: باز هم مرور کن. اما من حوصله چندانی ندارم. ولی انگار آن احساس می‌خواهد بر من چیره شود. تا صبح راه درازی مانده است. پس مرور کن! تا اینجا که آمدی، پس تا آخر ادامه بده! زمان نیز کشته می‌شود. بگذار یقین پیدا کنی که بهترین راه برای تو نبودن است. و انگار چاره‌ای نیست. کفشهایم را این بار می‌کنم. با شست پاکلید انافق را می‌زنم و چشمانم را می‌بندم.

آه! پسرک را می‌بینم! از انتهای آن کوچه تنگ به طرف خانه می‌آید. صدای پول خرد هایی می‌آید. انگار جیبش پر از پول خرد است. در تاریکی شب نقش لبخندی بر لبهای او دیده می‌شود. در چوبی آشنا را به آرامی می‌گشاید. اینک آن نیسم به همراهی اضطرابی در صورتش موج می‌زند. همینکه عربده بلندی به گوشش می‌رسد. نیسم از چهره‌اش محظی گردد. حال تنها ترس است و اضطراب! عربده هر لحظه بلندتر و بلندتر می‌شود. پدر است که هنوز فریاد می‌کشد:

- فاحشه. زنیکه هرزه. طلاقت نمی‌دم. تا زنده هستی همین آش است و همین کاسه. آنقدر می‌زنمت تا از زندگیت سیر بشی. هرزه بی‌همه چیز!... (مثل همیشه از مادر صدایی به گوش نمی‌رسد!)

انگار پسرک دیگر جرأت گام برداشتن به جلو را ندارد. اگر پدرش او را ببیند، حتماً حسابش را می‌رسد! بدبهختی اینجاست که این بار در اتفاق آنها باز است و پدر حتماً او را خواهد دید. لحظه‌ای مردد می‌ایستد. در مانده است که چه کند. ناگهان دستهایش را در جیهایش می‌کند. پول خردها را بیرون می‌آورد و در دست‌های کوچکش می‌گیرد. آه! دارد به اتفاق نزدیک می‌شود. شاید در دنیای کودکی فکر می‌کند که اگر پولی به او بدهد، حداقل می‌تواند به اتفاقش برود. خدا می‌داند! لحظه اضطراب می‌رسد. باید از روی در عبور کند. دل را به دریا می‌زند، با دو مشت پول خرد، هراسان وارد اتفاق می‌شود. (باز مادر را نیمه عربیان، خسته و تکیده، ولو شده در گوشة اتفاق می‌بیند. ولی او زیباست! بسیار زیبا! انگار گر به به صورتش می‌آید و چشمها زیبایش را زیباتر می‌کند.) در همان حال که پسرک به مادر چشم دوخته است، عربدهای رشته افکارش را پاره می‌کند.

- توله سگ! پدر سگ! کی گفت بیای خونه؟ دبرو گمشو بیرون...
ناگهان پدر به طرف پسرک حمله می‌کند و لگد محکمی به صورتش می‌زند. زیر چشمهاش برآمده‌تر می‌شوند. چند سکه پول از دستانش می‌افتد. اما باقیه را محکم می‌گیرد. با معصومیت خاصی، دستش را به سمت پدر دراز می‌کند. بالکنت زبان و بغض آلود می‌گوید: - «این

پولها رو آور...» هنوز جمله‌اش تمام نشده، لگد دیگری زیر چانه‌اش می‌خوابد. خون از زیر لبهاش جاری می‌شود. پدر دستهایش را دور کمر پسرک حلقه کرده او را بلند می‌کند. مادر حق‌کنان خود را کف اتاق ولو می‌کند و پاهای پدر را می‌گیرد. اما او بسی اعتنا به طرف در اتاق می‌رود. مادر در همان حال روی کف اتاق با پاهای پدر، به سمت در کشیده می‌شود. دیگر او کاملاً عریان بنظر می‌رسد. لگد پدر آخرین تقلّی او را بی‌شعر می‌کند. سپس پسرک را مثل یک موش به کف حیاط پرتاب می‌کند. صدای پول خردها بک لحظه همه چیز را تحت الشعاع قرار می‌دهد. انگار، شب چهاردهم ماه است. آخر فرص ماه کامل است. نور زیبایی ماه به سکه‌ها می‌خورد و درخشش آنها صحنه زیبایی را می‌آفریند. پسرک به سکه‌های درخشنان نگاهی می‌کند. به سختی نیم خیز می‌شود. تا آنجا که می‌تواند آنها را جمع می‌کند و در جیبش می‌ریزد. حوضی بدون آب در وسط حیاط است. شیر آب را باز می‌کند و صورتش را می‌شوید. از حیاط به اتاق روشن نگاه می‌کند. از پشت پنجره موهای مجعد پدر را می‌بیند. پسرک زیر لب چیزی زمزمه می‌کند. دیگر صدای عربده‌اش نمی‌آید. لحظه‌ای بعد در اتاق بسته می‌شود و او همچنان به اتاق روشن می‌نگردد. لحظه‌ای صدای ضعیفی از مادر شنیده می‌شود و بعد چراغ خاموش می‌گردد. دیگر نه از عربده مرد خبری است و نه از فریاد زن. پسرک کورمال کورمال از پله‌ها بالا می‌رود. در اتاق مجاور را می‌گشاید. انگار دیگر عادت کرده است که بدون شام سحر کند و بسی رختخواب بخوابد! بر روی رختخوابها می‌آرامد. صدایش درنمی‌آید.

خبره به فرص ماه می نگرد. چیزی نمی گذرد که خواب در آغوشش می گیرد و چون همیشه او را به ضیافت رویاها می خواند. انگار تنها رویاها هستند که با پسرک سر سازگاری دارند. در رویا سکه هایش را در حال رقص و پایکوبی در زیر نور ماه می بیند. انگار پا در آورده اند! ماه چشمکی به پسرک می زند. لحظه ای بعد ابر تیره ای از جلوی ماه گذر می کند و بزم آنها را بهم می زند. پسرک دیگر سکه ها را نمی بیند. انگار دیگر رویاها هم با او لج کرده اند. مدام در جایش وول می خورد. ناگهان هراسان از خواب بر می خیزد. چشمان متورم ش را به سختی می گشاید. به پنجه نگاهی می کند. هوا اندکی روشن شده است. از جیش. سکه ها را بیرون می آورد و به تلخی آنها را می نگرد. نه به درخشندگی دیشب در زیر نور ماه هستند و نه به تاریکی کابوسی که دید. دوباره چشمها یش را می بندد. رؤیا هنوز ادامه دارد. لحظه ای بعد، با کنار رفتن ابر تیره، پسرک لبخند ملبحی می زند. ماه این بار بد جوری به او چشمک می زند. پسرک از فرط خوشحالی دستانش را به قصد گرفتن ماه دراز می کند. انگار ماه را در دستها یش گرفته است. وه! چه نرم و لطیف است! لبها یش را بر گونه ماه می گذارد. ماه نیز او را با اشتیاق تمام می بوسد. انگار تمام محبت های دریغ شده شان را از هم می طلبند. ولی ماه چرا؟ مگر او را نیز کسی آزده است؟ انگار ماه دیگر می خواهد برود. ولی پسرک نمی گذارد. ماه با آرامی لب می گشاید و چه لطیف می گوید: «وقت من گذشت! باید برم! اون دور دورا منتظرند! منتظر من!». اما پسرک باز هم او را ول نمی کند. ماه چندان سر سازگاری ندارد و خود را به سختی از چنگال پسرک رها

می‌کند. پسرک از التهاب رفتن ماه از خواب بر می‌خیزد. ناگهان دستهایش را فرو رفته در صورت لطیفی می‌باید. به دشواری چشمانش را بازتر می‌کند. آه! مادرش است. مادرش! که او را غرق در بوسه کرده است. همین‌گر را در آغوش می‌گیرند و با حرارت گونه‌های هم را می‌بوسند. مادر هیچ نمی‌گوید. هیچ. فقط نوازش می‌کند و بوسه می‌زنند. اما پسرک حق‌حق می‌کند و بریده بریده چیزهایی می‌گوید. و لحظه‌ای بعد مادر از او جدا می‌شود. در همین حال پسرک بغض آسود می‌گوید:

- رفتش؟

مادر (زیر لب و آهسته) - آره!

پسرک - ناکمی؟

- نمی‌دونم. مثل همیشه.

مادر در را می‌بندد و به اناق مجاور می‌رود. پسرک از روی رختخوابها پایین می‌جهد و در پی مادر به اناق مجاور می‌رود. (اینک برآمدگی زیر چشمانش و تورم لبش بوضوح نمایان است.) در را باز می‌کند. مادر با اکراه می‌گوید: برو. عزیزم! من خسته‌ام. برو!

پسرک (با حالتی معصومانه) - ماما! آخه چرا مارو می‌زنی؟

مادر - نمی‌دونم! نمی‌دونم!

پسرک - خوب بگو دیگه! آخه چرا؟

- برو عزیزم. خواهش می‌کنم برو!

پس از لحظه‌ای سکوت، مادر زیر لب زمزمه می‌کند: تو باید بزرگ بشی. بزرگ!

پسرک از حرفهای مادر هیچ نمی‌فهمد. و خود را در آغوش او می‌اندازد. این‌بار هر دو بآرامی گریه می‌کنند. پس از لحظه‌ای مادر، پسرک را از خود می‌راند و با بغض می‌گوید: «برو پسرم! برو!» پسرک مبهوت، اتاق را ترک می‌کند. و به اتاق مجاور می‌رود. با خود کمی کلنگار می‌رود. در وسوسه دمیدن صبح است... و صبح می‌رسد. پسرک از اتاق بیرون می‌زند. هنوز چند قدمی به جلو برنداشته است که مادر در اتاقش را می‌گشاید و بلند او را می‌خواند:

- وایستا. بیا یه چیزی بخور. اینطوری که می‌میری.

پسرک - نه اشتها ندارم! میرم با بچه‌ها یه چیزی می‌خورم. پول دارم. ببین! (و در همین حال سکه‌هایش را به مادر نشان می‌دهد.)

مادر - پس صبر کن! (و به اتاق بر می‌گردد و لحظه‌ای بعد با نان بربری بیانی بر می‌گردد و آنرا بطرف پسرک دراز می‌کند.)

پسرک به آرامی بالا می‌آید و در حالیکه چشمها زیبایش را به چشمان مادر دوخته است، نان را بآرامی از دستش می‌گیرد. مادر با دست دیگر شموهای ژولیده پسرک را نوازش می‌کند و آرام می‌گوید:

- مواظب خودت باش.

سپس سریع به اتاقش می‌رود و در را می‌بندد. پسرک مدتی به در اتاق خیره می‌شود و سپس بر می‌گردد. کمی به نان خیره می‌شود و بعد با ولع آن را گاز می‌زند و به سمت در حیاط می‌رود. از خانه بیرون می‌رود. چون همیشه صدای دوستانش به گوش می‌رسد. قدمهایش را سریعتر می‌کند. در انتهای کوچه، دوستانش را در کنار چنار پیر می‌بیند. با دیدن

آنها گل از چهره‌اش می‌شکند. با دهان پر، بلند می‌گوید:
- سلام. سلام.

ناگهان آندو یکه می‌خورند. چاقه با تعجب می‌گوید:
- چرا اینجوری شدی؟ باز کنکت زد؟

پسرک در حالیکه دهانش می‌جنبد، با بی‌خيالی عجیبی می‌گوید:
- مگه چه جوری شدم؟ دفعه اولم که نیست.

سیاهه (با تعجب) - بابا دمت گرم. دیگه شدی به پا سوپرمن! انقدر
کنک خوردی که دیگه خیالی و است نیست. مث اینکه کنک می‌خوری
حالت بنهتم می‌شه! هیچوقت انقدر شنگول نبودی!
(و هر سه با هم می‌خندند).

و سیاهه ادامه می‌دهد: بالاخره ما نفهمیدیم چرا تو رو انقدر
میزنه؟ مگه نگفت پول بیار؟ نکنه پولارو بنهش ندادی؟
پسرک - نه بابا! این اصلاح‌کرم داره. پولارو خواستم بیش بدم، منو
با پولا توی حیاط انداخت.

چاقه - بابا تو هم عجب ببابایی داری آ؟ با اینحال بازم خیالی نیست.
(و باز هر سه زیر خنده می‌زنند).

سیاهه: بچه‌ها باز بریم بستنی بفروشیم؟
پسرک (با هیجان): آره! آره! دیروز خیلی کیف داد.
چاقه - بذاریم برای بعد از ناهار. من دیگه حوصله جیمز‌باند بازی
رو ندارم.

سیاهه - بابا بستنی‌ها تموم می‌شه. تا به حال دیدی ظهر بستنی

بگیرند؟

چاقه - خوب صبح می‌گیریم، تا ظهر می‌فروشیم. سر ناهار هم
برمی‌گردیم.

سیاهه - اووه! هی برمی‌هی بیایم، تا شب همه بستنی‌ها آب
می‌شن. یه عالمه ضررم می‌کنیم.

چاقه - اصلاً چطوره برمی‌بلال بفروشیم؟ همین الان برمی‌شوش
بلال بخریم. بعد از ناهار هم می‌ریم پارک. پولم که داریم. یه خورده هم
روش بزاریم کافیه. هان، بهتر نیست؟

سیاهه - والله چی بگم؟ منتقلش چی؟...

چاقه (حرف سیاهه را می‌برد): فکر او نش نباش. ما داریم.
سیاهه - ننهات می‌ذاره؟

چاقه - نه! ولی تو انباره. بواشکی برمی‌دارم.
پسرک - چه جوری؟

چاقه - آخه! امروز ننهام سفره ابوالفضل داره. حتماً نمی‌فهمه.
پسرک - بابا من دیگه تو این هوای گرم حوصله دویدنو ندارم.
دیروز بادته! یه کیلومتر دویدیم.

چاقه - نه به جون ننهام، ایندفعه می‌دونم چیکار کنم. شما فقط
بگید آره، بقیه‌اش با من! نمی‌دونید چه حالی داره.

همدیگر را نگاهی می‌کنند و ناگهان دستهایشان را به نشانه بستن
پیمانی جدید در هم حلقه می‌کنند و خندان و شاد می‌روند. آه خدای من!
عجب صفاایی دارند! از کوچه بیرون می‌روند. دیگر دنبالشان نخواهم

رفت. بگذار بروند و آن همه صفا و صمیمت را با هم قسمت کنند. مرا
دیگر یارای باور آن همه زیبایی نیست. بگذار بروند! بگذار!
در انتظار شب خواهم ایستاد. نا پسرک بازگردد. گوشهايم را نیز
خواهم کرد. آخر، اول صدایشان خواهد آمد. آری به انتظار شب
می‌نشینم.

آه! شب شده است. پس چرا نمی‌آیند؟ چرا؟ آه! انگار صدایهايی
می‌آید. صدای پرشور خودشان است. خدا را شکر! حال چهره‌های
معصومشان نیز پدیدار شده است. به سختی در سیاهی شب دیده می‌شوند.
صورتشان از دود زغال پوشیده شده است. بین چه فهقههای می‌زنند. خدا
یارشان باد! و باز اینک به چنار پیر رسیده‌اند. ابتدا و انتهای آنجاست! آنجا!
چاقه - دیدید گفتم حال می‌کنید.

سیاهه - آره! دمت گرم. خبلى حال داد.

پسرک - تازه پول بیشتری هم درآوردیم. اصلاً از فردا همین
کار و می‌کنیم.

چاقه - راستی فرهاد، این متقل هم ببر خونه‌تون. چونکه ننهام
نمی‌دونه من منقلو برداشتیم. حالا اگه بیریم خونه، فردا باز همین آش است
و همین کاسه.

سیاهه - باشه.

چاقه - پس خیالی نیست!

سیاهه (با خنده) - نه! خیالی نیست.

چاقه - پس تا فردا خدا حافظ همگی. (و دوان دوان به سمت بالای

کوچه می‌رود.)

سیاهه - هی! بهرام به مژه رو چشانه. زود به آرزو بکن!

پسرک (پس از قدری تأمل) - خوب، کردم!

سیاهه - حالا بگو رو کدام چشته؟

پسرک - آ... روی چشم چیم!

سیاهه - ای خاک بر سرت! غلط گفتی!

پسرک - پس آرزم برا آورده نمی‌شه؟

سیاهه - معلومه که نه!

(و هر دو از ته دل می‌خندند.)

سیاهه - خوب دیگه منم باید برم. خیلی دیر شده. فردا صبح بادت

نره آ.

پسرک - باشه! حتماً

- پس خداحافظ تا فردا.

لحظه‌ای بعد، پسرک باز با چنار پیر تنها می‌شود. دستهایش را در جیبهاش می‌کند و پولهایی را بیرون می‌آورد. این بار پولها کاغذی است. انگار آنها را به چنار پیر نشان می‌دهد! شاید می‌خواهد پز بدهد! خدا می‌داند! پولهای مچاله شده را دوباره در جیبش فرو می‌کند و سپس چون همیشه، با ناخنهای بلندش، به جان چنار پیر می‌افتد. کار هر شبیش است. بیچاره چنار پیر! آخر عمری گیر عجب کسی افتد! و پسرک باز چون همیشه در پهنای فراخ تنہ چنار پیر رُباه‌ها را جستجو می‌کند. آنقدر غرق در خیال است که مثل شباهی قبل به صدای پای آشنای همیشگی

اعتنایمی کند و صدای پا در انتهای کوچه باریک گم می‌شود. و باز چون همیشه، ناگهان پسرک به خود می‌آید؛ و مضطرب بسوی خانه می‌رود. خانه‌ای که همیشه درش باز است و کورسونی از پنجره یکی از اتفاک‌هایش به بیرون می‌زند. و دوباره پسرک به کفشهایی خیره می‌شود و باز چون همیشه، اتفاک کوچک پایان راه کوتاه او است. و سپس ولو شدن روی رختخوابها و خبره شدن به ماهی که گاه درخشندۀ است و گاه کم نور. و باز خواب و باز رؤیای شیرین تر از دیشب. و باز پنجه ظریف آفتاب دم صحیع که درخشش آن در عبور از کدوی رت پنجره کشیف رو به ضعف می‌گذارد و چون جارویی به نوازش پلکهای کوچکش می‌رود. و باز چون همیشه پسرک بر می‌خیزد و نخست به اتفاک مادر می‌رود. مادر هم مثل روزهای قبل، چشم‌های زیبایش را بسته است و باز او می‌داند که مادر بیدار است. بی‌شک! و این بار پسرک برخلاف همیشه چیزی نمی‌گوید. هیچ نمی‌پرسد. فقط به مادر خبره می‌شود. سپس نزدیکتر می‌شود. پاهای عریان مادر را با ملحفه‌ای می‌پوشاند. این بار با دستهایش موهای پریشان مادر را شانه می‌کند. موهایش را به کناری می‌برد. مادر پلکی می‌زند. اما انگار نمی‌خواهد چشم‌هایش را بگشاید. تنها برای لحظه‌ای پلکهایش از هم فاصله می‌گیرند. آه! انگار آینه‌ای می‌شوند برای هم. بر دستان پسرک بوسه‌ای گرم می‌زند و سپس دوباره چشمانش را می‌بندد. پسرک ملحفه را بالاتر می‌کشد و بارامی دور می‌شود. در را آهسته می‌بندد. و باز حکایت، حکایت دیروز می‌شود و دیروزها. نان خشک و صمیمت دلنهای کوچک!

و این حکایت تمام آن روزها بود، و البته با آمدن پدر، چاشنی کنک بدان افزوده می‌شد. دیگر مجال پرداختن به آنروزها را در خود نمی‌بینم. فرصت چندانی هم نیست. چاره‌ای نیست، به گذر زمان سرعت بیشتری خواهم داد. آه! که باز دلم می‌خواهد از صمیمیتها و شبیطتهای آن سه بگویم (بین از ته دل چه می‌خندند!) آه! که باز دلم می‌خواهد از شباهی جدایی بگویم. آه! که باز دلم می‌خواهد از ناخنهای بلند فرو رفته در چنار پیر بگویم. آه! که باز دلم می‌خواهد از صدای پایی آشنا بگویم. و از پرت شدن پسرک در کنار حیاط خانه! و دستهایی که ناروا بر گونه‌های نحیف‌ش می‌نشینند. آه! که باز دلم می‌خواهد از رویاهای پسرک بگویم! از ماه و از چشمکهایش! آه! که باز دلم می‌خواهد از نوازشهای سرد مادر بگویم و از نگاههای مبهم پسر به مادر! آه! که باز دلم می‌خواهد... ولی نه، دیگر فرصتی نیست. باورم نیست که دیگر آنروزها را نخواهم دید. باورم نیست. ولی چاره‌ای ندارم! هنوز راه زیادی باقی است و عزرا نیل من سخت در التهاب رسیدن صبع است! پس ای روزها و ای شبها بگذرید! سریعتر! سریعتر! آه، ولی نه آنقدر سریع. لحظه‌ای تأمل کنید. کافی است. کافی!

... زمستان سردی است. زمین پوشیده از برف است. هوا هنوز تاریک است. در کلون دار آشنایی با رامی بازمی‌شود. جوانکی سر به پایین و در خود فرورفته بیرون می‌آید. کلاهی بافتی بر سرش نهاده و بلوز کاموای قهوه‌ای رنگ کهنه‌ای تنفس را پوشانده است. به یقین در برابر آن سرما، اثر چندانی ندارد. یک دست جوانک در جیب است و در دست

دیگر کلاسوری است درب و داغان. آه! پاهایش را بیین که در کتانی کهنه‌ای فرو رفته‌اند! بیچاره چگونه این سرما را تحمل می‌کند؟! آرام آرام به سر کوچه می‌رسد. سر بلند می‌کند. آه! خودش است. خودش. همان پسرک سابق! چندان تفاوتی نکرده است. کمی قد کشیده و پشت لبانش اندکی تیره شده است. چشم راستش کبود بنظر می‌رسد. کماکان زیباست. به دشواری چنار پیر را می‌نگرد. از پایین تا بالا با دفت و آرام و راندازش می‌کند. به شاخه‌های گسترشده‌اش که برف آنها را خوب سپید کرده است، خیره می‌شود. ناگهان لگد محکمی به درخت پیر می‌زنند. انگاری به چنار پیر بر می‌خورد! از شاخه‌هایش برف بر سر و روی جوانک می‌ریزد. جوانک سرش را نکان می‌دهد و آن را از برف می‌زداید. صدای جرق و ورق له شدن برف. جوانک را متوجه بالای کوچه می‌کند. دخترکی از دور می‌آید. او نیز در دست کلاسوری دارد. نزدیکتر می‌شود. حال چهره‌اش مشخص‌تر است! چشم‌های سیاه جذابی دارد. نگاه نافذش را برای مدتی در چشم‌های جوانک می‌کند. انگار هم‌دیگر را می‌شناسند. مدتی به هم زل می‌زنند. پس از لحظه‌ای، دخترک سرش را پایین می‌گیرد و می‌رود. اما چشم‌های جوانک کماکان در تعقیبیش است. ناگهان صدائی رشته افکارش را پاره می‌کند. سر بر می‌گرداند. چهره‌اش آشنا است. آه! سیاهه است. سیاهه (او نیز بزرگ شده است. کمی بزرگتر از جوانک. سر و وضعش کمی بهتر است. پالتوی کهنه‌ای بر تن دارد و دستکشی چرمی، دسته‌ایش را پوشانده است.) سیاهه (با خنده) - خوب چشم چرونی می‌کنی ها!

جوانک (با خونسردی) - تو هم حالت خوش‌آ!
سیاهه - ولی دختر بدی نیست. هم خوشگله. هم سر به زیر!
جوانک - تازه او مدنده؟

سیاهه - آره. چند ماهی می‌شه. می‌خوای برم تو کارش؟
پسرک سکوت می‌کند. در همین احوال چهره آشنای دیگری به
جمع آنها می‌رسد. چاقه است. او نیز خوب بزرگ شده و به جوان کاملی
می‌ماند. اورکتی نو بر تن دارد که با وجود چاقی باز برایش بزرگ است.
چاقه - سلام. (آندو سلامش را علیک می‌گیرند و چاقه ادامه
می‌دهد): بابا من گفتم که مدرسه‌ها رو تعطیل می‌کنند. خوب شد نه ام
بیدارم کرد.

سیاهه - آخ که خدا ننه تو از تو نگیره. همش ننه‌ام. ننه‌ام!
جوانک - برم دیگه. دیر شد.

و هر سه بآرامی حرکت می‌کنند. چاقه می‌خواهد چیزی بگوید که
چشمش ناگهان به صورت جوانک می‌افتد.

چاقه - ای بابا! بازم که زیر چشم‌تک بوده.

سیاهه - انقدر که صورتش اینجوریه‌ها، من دیگه متوجه نشدم!
جوانک (بی‌اعتنای) - خوب چیکار کنم؟

سیاهه - بابا تو دیگه بزرگ شدی! ندار بزندت.

پسرک - آخه بابامه.

سیاهه - من که شک دارم. این تو رو کرده کبیسه بوکس. بابا یه بار
جلوش و استا. اینکه نشد!

جوانک سکوت می‌کند.

چاقه - حالا که می‌خواهد بی‌خيال باشد، ما چیکار کنیم! بی‌خيالش.

در هر صورت باباشه دبگه!

سیاهه - باشد، خیالی نیست!

و باز سکوت برقرار می‌شود. و پس از لحظه‌ای سیاهه باز رشته کلام را بدست می‌گیرد:

- راستی حسن، این دختر رو می‌شناسی؟

چاقه - کدوم دختره؟

سیاهه - بابا همینایی که تازه او مدن دیگه، همون که چشمای سیاهی دارد.

چاقه - فکر کنم بشناسم شون، بالای خونه ما می‌شینند. وضعشون هم بنظرم خوبه. نمی‌دونم چرا او مدن اینجا؟

سیاهه - دختره خیلی نازه. امروز دیدم بهرام...

جوانک (حرفش را بریده و با خواهش می‌گوید): بابا ول کن جون مادرت!

چاقه (منقلب) - بابا دمتون گرم. این کارا چیه؟ تازگی‌ها داره وضعشون خراب می‌شه. آخه به خورده به خودتون بیاید.

سیاهه - بابا مگه چیه؟ آدم باید به خورده هم حال بکنه دبگه.

چاقه (با عصبانیت) - چی چی رو حال بکنه؟ مگه تو خواهر مادر نداری؟ این حرفها چیه که می‌زنی؟ حالا اگه خدای نکرده بکی دنبال خواهرت بیفته چیکار می‌کنی...

سیاهه (در حالیکه کلامش را می‌برد و با عصبانیت): این حرفها چیه دیگه؟ به علی، هر کی دیگه بود، می‌دونستم چه جوری جوابشو بدم. چاقه - دیدی! تو اصلاً نمی‌ذاری من منظور مو برات بگم. چه...
برسه...

سیاهه - چه برسه به چی...

چاقه - بابا تو خیلی وضعت خرابه. چرا حرفمو نمی‌فهمی؟
سیاهه - عشقمه! نمی‌خوام بفهمم! اصلاً عشقمه دنیال این دختره بیفتم. خشنک هر کی ام که راجع به آبجیم حرفی بزنه می‌کشم پایین.
حالیته؟

(جوانک مبهوت آن دو را می‌نگرد. بی‌گمان، هیچگاه چنین لحظه‌ای را ندیده بود. آه! صمیمیت‌ها در حال رنگ باختن هستند! خدایا کاری کن! دیگر از آن قیقهه‌های بی‌خيال کودکانه خبری نیست. دیگر آنها بزرگ شده‌اند. آه! بیبن! جوانک چقدر افسرده است. خدایا کاری کن!)

جوانک (ملتمسانه) - بابا بس کنید دیگه.

چاقه - این خیلی فاسد شده. خیلی وقت بود که جلوی خودمو می‌گرفتم و هیچی نمی‌گفتتم. حالا هم هیچی نگفتم. احترامشو باز نگهداشتم. مگر نه هر کی دیگه بود می‌دونستم چه جوری جوابشو بدم.
سیاهه - مثلاً چیکار می‌کردی؟

چاقه - خنده‌شو! آشغال.

سیاهه - آشغال خودتی. نذار دست روت بلند کنم.

جوانک (ملتمسانه) - بابا بس کنید دیگه. آخه زشه.
سکوتی طولانی برقرار می‌شود. صورتهای هر سه سُرخ شده است.
و این‌بار هر کدام در دنیا خود غرق شده‌اند. شاید این اولین باری است
که دنیاهایشان از هم جدا می‌شود. آه! خدایا کاری کن!

لحظه‌ای بعد به مدرسه‌ای می‌رسند. روی تابلوی زنگ زده‌ای
نوشته شده است: «دبیرستان عدالت - تاریخ تأسیس ۱۳۴۱». هر سه
بآرامی وارد حیاط می‌شوند. همه‌همه عجیبی مدرسه را گرفته است. همه با
برف به جان هم افتاده‌اند. ولی آن سه گوشه‌ای کفر می‌کنند. هیچ
نمی‌گویند. ناگهان جوانک سعی می‌کند که چیزی بگوید:
- آ... امروز زنگ اول دینیه. قول داده قصه یوسف و زلیخا را
بگه.

انگار حربه جوانک می‌گیرد؛ سیاهه گل از رویش می‌شکند و با
شفع می‌گویند:
- آخ جون! زلیخا، یوسف و زلیخایی که امامی بگه شنیدنم داره.
و در همین حال زنگ مدرسه می‌خورد و ناظم مدرسه پشت
بلندگو می‌رود.
سیاهه - فیاضی رو بین. این بلندگو رو که گرفته عین سبزی فروشا
شده!

جوانک (با قهقهه) - آره! تو نمیری!
(چاقه فقط لبخندی می‌زند. شاید که جمعشان صفاتی همیشگی را
پیدا کند. خدا کند چنین شود!)

ناظم (از پشت بلندگو) - امروز چون هوا سرده، مراسم انجام نمی‌شود. (همه‌مه بلند می‌شود). توجه کنید! توجه کنید! (ناگهان ناظم با دست به انتهای حیاط اشاره می‌کند). به اون توله سگ نزه خربگید بیاد دفتر. (همه‌مه کمی می‌خوابد). خوب حالا آروم برید سر کلاساتون. صلوات!

با رفتن ناظم، همه‌مه به اوچ می‌رسد. و بچه‌ها به سمت کلاسها حرکت می‌کنند. آن سه نیز به راه می‌افتدند. در بین راه مرد بلند فامنی به سویشان می‌آید. مرد کاملی می‌نماید. چشمان میشی رنگ و ابروان پرپشتی دارد. صورتش را نیز ریش پرپشتی پوشانده است.

مرد جوان (با صدای کلفت) - چطورید بچه‌ها؟ (و دستش را به سمت آنها دراز می‌کند و با هر سه دست می‌دهد). آنگاه در چشمان جوانک خیره می‌شود. لبانش را با آرامی برگوش او می‌نهد و در گوشش چیزی نجومی کند؛ و سپس لبانش را با طمأنیه از گوش او برمی‌دارد. جوانک مبهوت می‌ماند. مرد چشمکی به او می‌زند و از آنها جدا می‌شود.

سیاهه - چرا اینجوریه؟ چرا همث به تو گیر می‌ده؟

چاقه - از من بشنو و زیاد بنهش رو نده.

سیاهه - آدم خیلی ناتوییه. از اون خلاف است.

چاقه - اندازه بابای منه. او مده مدرسه. یکی نیست جلوی اینا رو بگیره.

(جوانک همچنان مبهوت است و چیزی نمی‌گوید). وارد

ساختمان درب و داغان کلاسها می‌شوند. بخاردهان بچه‌ها شبشه‌های راهرو را مات کرده است! از پله‌ها بالا می‌روند و در اولين کلاس سمت چپ داخل می‌شوند. روی تخته سیاه انواع شکلها کشیده و فحشهایی نوشته شده است. کلاس سه ستون دارد و در هر ستون شش میز است. آنها در سومین میز در ستون اول سمت چپ می‌نشینند. همهمه باور نکردنی‌ای در کلاس برپاست. مرد جوان، بی‌اعتنابه آن همهمه‌ها، از ته کلاس جوانک را با چشم‌انش تعقیب می‌کند. کلاس کمترین شباهتی به کلاس درس ندارد. لحظه‌ای نمی‌گذرد که سیاهه هم وارد گود می‌شود و با میز شروع به ضرب زدن می‌کند.

یکی از ته کلاس - دمت گرم! مرادی. بزن حال بیایم! بچه‌ها درو بیندید! سلیمانی هم می‌خواهد برقشه! (پسرک لا غر اندامی از ته کلاس بشکن زنان با فر کمر جلو می‌آید و سیاهه نیز کما کان کوچه بازاری می‌زند!) پسرک لا غر اندام فر می‌دهد و تمام کلاس با ضرب سیاهه یک صدا می‌خوانند:

«کی گفت که تو زن بگیری حسن بک، کی گفت....».

عجب بلبسویی است. تنها سه نفر می‌خوب نشسته‌اند. جوانک، چاقه و مرد جوان. که نهایت عکس العملشان لبخندی است.

یکی دیگه از بچه‌ها (فریاد زنان) - بذارید بهرامی ادای «امامی» رو در بیاره.

بچه‌ها همدیگر را ساکت می‌کنند و سر جایشان می‌نشینند. جوانک لا غر اندام و بلند قامتی از کلاس بیرون می‌رود و سپس با آرامی

داخل کلاس می‌شود. به پشتیش کمی قوز می‌دهد. زیر چشمی کلاس را می‌پاید. سپس به سمت بخاری می‌رود. بر می‌گردد (کلاس دارد از خنده منفجر می‌شود). و سبلى محکمی در گوش کوچکترین و نحیفترین شاگرد کلاس می‌خواباند. (صدای خنده بلندتر می‌شود). صدایش را تو دماغی می‌کند و خبلی جدی می‌گوید: کورَه خر! به من می‌خندي؟ (در همین حال، دو سه نفر از فرط خنده کف کلاس ولو می‌شوند). و ادامه می‌دهد: یه کاری نکنید از زلیخا، ملیخا خبری نباشه آ...؟ همش از خودا می‌گم آ...! و دیگر خود وی نیز نمی‌تواند تحمل کند و شبک خنده را سر می‌دهد. و سپس کلاس، از صدای خنده منفجر می‌شود.

چند نفر آنورتر در گوش هم چیزی می‌گویند و به سمت بخاری می‌روند. معلوم نیست که چکار می‌کنند. کمی با بخاری ور می‌روند. مثل اینکه چیزی در داخلش می‌اندازند. در همین حال، ناگهان یکی داد می‌زند: «امامی» او مدا بچه‌ها او مدهش! (و همه سریع بر سر جاهایشان می‌نشینند). دیگر سکوت مطلق حاکم شده است. ناگهان مرد مستنی که به شدت عصبانی می‌نماید و از شدت سرما پشتیش قوز کرده. وارد اتاق می‌شود. همه کلاس بر پا می‌خیزند. در حالیکه زیر چشمی کلاس را می‌پاید به سمت بخاری می‌رود و ناگهان برگشته و سبلى محکمی در گوش همان کوچولو می‌خواباند.

علم (با عصبانیت) - به من می‌خندي. ها! (صدای تو دماغی اش مثل صدای جوانک بلند قد است).

پرسک کوچولو (با بغض) - نه بخدا. کی خنبد بد؟

معلم - از اخلاق من سوء استفاده نکنید آ. اصلاً امروز از زلیخا مُلیخا خبری نیست. (در حالیکه رو به کوچولو کرده است) هی! تو! کوره خر! تا کجا خوندیم؟
کوچولو (در حالیکه با اضطراب کتاب را ورق می‌زند) - آقا! نا اینجا! نا اینجا!

- آهان! تا عدل خوداوند. آره! امروز فقط عدل خوداوندو می‌گم.
بچه‌ها همه‌مه می‌کنند. هر کسی از گوشاهای چیزی می‌گوید. یکی می‌گوید: آقا تو رو قرآن، یوسف و زلیخا رو بگید. تا حالا صد دفعه خواستید بگید، ولی نگفتید.

معلم کمی مهربان می‌شود و بآرامی می‌گوید: حالا باشه. آخر کیلاس، اگه وقت اضافی او مد برآتون می‌گم. قصه شیرینه (و در همین حال با تبسم به طرف بخاری می‌رود و ناگهان با صدای بلند و ناهنجاری فریاد می‌کشد)؛ و امّا موضوع اصلی. عیدالت خودا...

هنوز انعکاس کلمه خدا در کلاس طنین خود را از دست نداده که ناگهان صدای مهیبی کلاس را می‌لرزاند. در بخاری کلاس به هوا پرتاب می‌شود و تمام کلاس را دود فرا می‌گیرد. معلم سیاه شده است. چند نفر به کمکش می‌روند و او را مدهوش به بیرون می‌برند. کلاس بفهمی نفهمی تعطیل می‌شود. هر کسی به طرفی می‌رود. چند نفر خنده کنان پا به فرار می‌گذارند. یکی عمدتاً چراغ کلاس را خاموش می‌کند. دیگر چیزی معلوم نیست. آها راستی جوانک کجاست؟ آه! آنجاست. در کنار مرد جوان استاده است. امّا نه، در چنگال اوست و سخت تقلّاً می‌کند. گوش

کن چه می‌گویند!

مرد جوان - و استا جونی. کجا می‌خوای بری؟

جوانک (در حین تفلا) - ولم کن! بذار برم.

مرد جوان در سیاهی کلاس، جوانک را به خود می‌چسباند. جوانک کماکان فریاد می‌زند. اما در آن شلوغی کلاس هر کس به کاری مشغول است و هر صدایی گم می‌شود. از چاقه و سیاهه نیز خبری نیست. مرد جوان ول کن نیست. حال صورتش را بر گونه‌های جوانک چسبانده است. پس از لحظه‌ای جوانک خود را از چنگالش رها می‌کند. اما فرار نمی‌کند. همانجا می‌ایستد و به صورت مرد جوان خبره می‌شود. هوا تاریکتر از آن است که چهره‌اش را ببیند. مرد جوان اسکناسی از جیپش در می‌آورد و در جیب شلوار جوانک می‌گذارد. و سپس با شهوت می‌گوبد: بیا بریم. یه جا می‌برم که خوب حال کنیم. بد نمی‌بینی. (و در همین حال بار دیگر جوانک را به خود می‌فشارد.)

مرد جوان ادامه می‌دهد: حاضری؟ بیا بریم. امروز کلاس ملام که نیست.

و بی درنگ دست جوانک را می‌گیرد، جوانک بی اختیار بدنیالش راه می‌افتد و از همه‌مهه کلاس دور می‌شود. مرد جوان، جوانک را با خود می‌کشد و او با اضطراب به اطراف خود نگاه می‌کند. شاید بدنیال چاقه و سیاهه است و یانگران است که آنها او را ببینند. خدا می‌داند! ولی هر چه هست، از آنها خبری نیست. و آن دو از حیاط آن مدرسه بی‌در و پیکر بیرون می‌زنند.

مرد جوان - بیا اول بریم اینجا به نخ سیگار بخریم. (و در همین حال به سمت بقالی که در نبش خیابان است می‌روند).

مرد جوان - عباس آقا! فربونت، دو نخ سیگار به ما بده! (و بقال دو نخ سیگار را به مرد جوان می‌دهد).

مرد جوان - آآ! دست درد نکنه.

جوانک کما کان بدنبال مرد جوان کشیده می‌شود. حال هر دو در کوچه هستند.

مرد جوان - بیا بکبیش مال تو.

جوانک - ولی من سیگار نمی‌کشم.

مرد جوان - آخه جیگر جون کاری نداره که. بذار تو دهنت. پک بزن! خوب حال می‌ای.

- نه نمی‌خوام.

- د میگم بکش، بکش دیگه! بد نمی‌بینی. نمی‌دونی چه حالی داره.

و در همین حال سیگار را در دهن جوانک فرو می‌کند و خود دیگری را به لب می‌گذارد. کبریتش را روشن می‌کند، اول سیگار خود را روشن می‌کند و بعد جلوی جوانک می‌گیرد. جوانک پکی می‌زند. و سپس سرفه عجیبی می‌کند. سرفه‌اش تمام شدنی نیست.

مرد جوان - هیچ نگران نباش! اولش همینطوریه. الانه که حال بیای!

پس از آن سرفه‌های وحشتناک. حال پسرک کمی راحت‌تر بنظر

می‌رسد. مرد جوان زرور فی را از جیبش درمی‌آورد سیگارش را به آن می‌چسباند و پک محکمی می‌زند. چشمانش کمی به خماری می‌گراید. مرد جوان - از اینا هنوز برات زوده. ولی حالت خیلی بیشتره. به روز از اینا هم بہت می‌دم.

پاهای جوانک تا ساق پایش، خیس شده‌اند. در یک دستش سیگار است و دست دیگر ش در دستان مرد جوان است. کلاسورش رانیز به بغل گرفته است. لحظه‌ای بعد به کوچه بن‌بست بسیار تنگی می‌رسند. تنگ‌تر از کوچه خانه جوانک. در انتهای کوچه، خانه محقری است. کوچه را تا نیم متر برف گرفته است. خانه‌های دو طرف کوچه، برفهای پشت بامشان را در کوچه خالی کرده‌اند. صدای پرتاب برف از پشت بامها، حال بیشتر به گوش می‌رسد. هر دو به سختی آن کوچه پر برف را طی می‌کنند. و به آن خانه محقر می‌رسند. در فلزی کنه و پوسیده‌ای دارد. مرد جوان دست در جیبش فرو می‌کند و دنبال چیزی می‌گردد. انگار نمی‌یابد. زنگ خانه را می‌زند. مدتی می‌ایستند. بار دیگر مرد جوان به زنگ فشار می‌آورد. و لحظه‌ای بعد در باز می‌شود پیرزنی مچاله شده در را باز می‌کند.

پیرزن (با صدای لرزان) - مگه کیلید نداری؟

مرد جوان - نمی‌دونم چی شدش. پیداش نیست.

پیرزن (در حالیکه به جوانک خبره شده است) - این کیه؟

مرد جوان - دوستمه.

پیرزن - چقد جوونه.

مرد جوان (با حوصلگی) - خوب دیگه! اینطوریه.

پیرزن - مدرسه چی شد؟

مرد جوان - تعطیل شد.

پیرزن - رادیو که نگفت...

مرد جوان (با عصبانیت) - برو کنار دیگه مادر سگ! اصلاً به تو
چه مربوطه؟ یه ربع داره مار و سین جیم می‌کنه. برو گمشو اونورا!

مرد جوان، پیرزن را به کناری می‌زند و پسرک همچنان بدنباش
می‌رود. سیگار به ته رسیده از لبان پسرک می‌افتد. و در همین حال از
پله‌هایی گلی بدنباش مرد جوان پایین می‌رود. به دالانی می‌رسند. دالانی که
خیلی تاریک است. به سمت راست می‌روند و سپس وارد اتاقک تاریکی
می‌شوند.

مرد جوان - چرا غور روشن کنم یا همینطوری خوبه؟ اینجوری
حالش بیشتره آ.

جوانک چیزی نمی‌گوید.

مرد جوان (با شهوت و خشونت): خوب. حالا لخت شو!

جوانک - هوا خیلی سرده.

مرد جوان - حالا گرم می‌شی. غصه‌شو نخور!

جوانک با ترس و اضطراب. در حالیکه دستاش از سرما و
(شاید!) هم از وحشت به لرزه افتاده‌اند. به آهستگی لباسهایش را می‌کند.
مرد جوان نیز به تنی لخت می‌شود. (بدن جوانک هنوز یادگارهای
کودکی را با خود همراه دارد. او هنوز نشان چنده‌انی از مردانگی ندارد.

بالعکس، مرد جوان تمام بدنش از مو تیره شده است). مرد جوان در یک لحظه به جوانک حمله می‌برد و چون ماری به او می‌پیچد.

آه خدای من! دیگر تحمل ندارم. دیگر نمی‌توانم ببینم. چقدر احتمم که در این لحظات آخر به این چیزها فکر می‌کنم. لعنت بر من! ولی چاره چیست؟ بایستی همه چیز را مرور کنم. بله، باید مرور کنم. مگر نه، تحمل نبودن برایم بسیار دشوار خواهد بود!

ولحظه‌ای بعد، جوانک در حالیکه عرق‌های درشتی بر پیشانیش نشسته است، از دالان تاریک بالا می‌آید. انگار سرما بر مرد جوان اثری ندارد، عرق‌گیر به تن دنبال جوانک می‌آید.

مرد جوان - بیا این بیستی رو هم بیگیر. اینهم یه نخ سیگار دیگه. اینهم کبریت. تو ش دو سه تا داره، کافیته. (و جوانک با تردید می‌پذیرد). مرد جوان - دیدی حال داد. بازم اینجا می‌یارمت.

جوانک در حالیکه بیست تو مانی مچاله شده را در یک دست و نخ سیگار و کبریت را در دست دیگر دارد. سر به پایین به سمت در حبات می‌رود. مرد جوان بدنبالش نمی‌رود. و در حالیکه یک پایش روی آخرین پله است و دستانش را برابر دو دیواره راه پله تکیه داده است، فقط با چشمانتش جوانک را بدرقه می‌کند. و صدای بسته شدن در پایانی است بر یک ماجرا.

پسرک با آرامی راهش را می‌گیرد و می‌رود. به بیست تو مانی خیره شده است. سیگار را در جیبیش می‌گذارد و بیست تو مانی را صاف می‌کند. از جیبیش یک پنجاه تو مانی در می‌آورد و بیست تو مانی را لای آن

گذاشته، و سپس آنها را دوباره در جیبش می‌گذارد. امروز هفتاد تومان کاسب شده است، همراه دو نخ سیگار. بنظر می‌آید که در درونش جنگ عجیبی است. شاید نمی‌داند که آنچه کرده، درست بوده یا نه. او هفتاد تومان پول را مفت و مجانی تصاحب کرده است. در فکر است. شاید در هراس آنکه دوستانش از کار زشت او مطلع شوند. شاید... خدا می‌داند! ناگهان خود را در مقابل مدرسه‌اش می‌بیند. مدرسه‌ای که درش چون همیشه باز است. محلی نمی‌گذارد و دوباره به برفهای سفید خیابان زل می‌زند و همینطور حرکت می‌کند. هنوز در فکر است. و لحظه‌ای بعد در کنار چنار پیر است. بادی زوزه‌کشان شاخه‌های چنار پیر را به جلو خم می‌کند. انگاری از جوانک رو بر می‌گیرد! جوانک جلوتر می‌رود و به شاخه‌های چنار پیر خیره می‌شود. قطرات اشک در چشمانش حدقه می‌زند و ناگهان لگد محکمی نثار چنار پیر می‌کند. بیچاره چنار پیر! اما چنار نیز کم‌لطفی نمی‌کند و نکه برفی بر سر جوانک می‌ریزد. این بار جوانک هوشیارتر است و به سمت چپ می‌گریزد. ناگهان می‌خکوب می‌شود. آه! دخترک چشم سیاه از ته کوچه می‌آید. هنوز دور است. اما بنظر می‌رسد که جوانک متقلب شده است. سیگار باقیمانده در جیب را بیرون می‌آورد و بر لبانش می‌گذارد. با عجله سعی می‌کند که روشنش کند. هیجانش بر باد تنده که می‌وزد مزید می‌شود و کبریت‌های اولی و دومی خاموش می‌شوند. تنها یکی برایش باقی مانده است. اینبار خودش را به دور آتش کبریت حلته می‌زند و موفق می‌شود که سیگارش را روش کند. سپس با احتیاط پکی به آن می‌زند. ایندا چند تک سرفه می‌کند و به

زحمت، دودش را بیرون می‌دهد. حال دیگر دخترک به او نزدیک شده است. او نیز بر حضور جوانک واقف شده است و باز چشمانشان را به هم می‌دوزند. انگار جوانک می‌خواهد چیزی بگوید. ولی انگار قدرت ادای آنرا ندارد. دخترک اعتماد به نفس بیشتری از خود نشان می‌دهد و برخلاف جوانک نه سرخ می‌شود و نه سفید، فقط نگاه می‌کند. حال او درست از مقابل جوانک عبور می‌کند. جوانک دود سیگار را به سوی دخترک بیرون می‌دهد. دخترک که دیگر سر برگرفته و قدمی از جوانک پیش افتاده است، با عشاوه توأم با اعتماد به نفس می‌گوید:

- هیچ رعایت حال مردمو نمی‌کنند. مستقیم دود می‌کنند تو صورت مردم.

جوانک لبخندی می‌زند. (شاید از اینکه بالاخره می‌تواند به او چیزی بگوید، خرسند شده است). با هیجان می‌گوید:

- می... می بخشدید. من نمی خواستم اذیتون کنم.

دخترک سر بر می‌گرداند و با خنده لطیفی بر لب به مهربانی می‌گوید:

- شوخي کردم. می خواستم سر به سرتون بذارم.

جوانک - ولی کار من هم درست نبود.

دخترک - گفتم که شوخي کردم. بگذریم. راستی چرا شما برگشتید؟

جوانک - چرا شما برگشتید؟

دخترک - مدرسه ما تعطیل بود.

جوانک - خوب مدرسه ما هم تعطیل بود.

و هر دو می‌زند زیر خنده.

دخترک - شما کلاس چندمید؟

جوانک (که دیگر نشانی از اضطراب ندارد) - کلاس دوم. دوم
نظری.

دخترک - چه جالب! منم دوم.

جوانک - آره. خیلی جالبه.

دخترک - خوب، خدا حافظ.

جوانک - خدا حافظ.

سبک‌گارش به نصف رسیده است. پک دیگری می‌زند و آنرا روی زمین می‌اندازد. زمینی که پر از برف است. صدای ذوب شدن برف سرد در سکوت مبهم کوچه شنیده می‌شود. جوانک با چشم‌انش دخترک را تا لحظه رسیدن به خانه‌اش تعقیب می‌کند. خانه‌ای که زیباتر از خانه‌های دیگر کوچه است. زنگ می‌زند، لحظه‌ای بعد در باز می‌شود. قبل از آنکه وارد خانه شود، رو برمی‌گرداند و باز چشمان سیاهش را در نگاه نگران جوانک می‌کند. و بعد قصد رفتن به خانه را می‌کند. دستش را به نشانه خدا حافظی برای جوانک تکان می‌دهد. و پسرک نیز با اشتیاق پاسخ می‌گوید.

جوانک سخت منقلب شده است. باورش نیست که در عرض چند ساعت، دنیای تازه‌ای برایش گشوده شده باشد. از آن صبح تبره تا آن دخمه تنگ و تاریک و بالاخره تا چند لحظه پیش؛ همه چیز جدید بود و

عجب! برای اولین بار زندگی اش از یکنواختی به در آمده است و او سخت حیران است. و در همین احوال، صدایی پرده افکارش را پاره می‌کند. آه! صدای چاقه است.

چاقه - هی! نا حالا کجا بودی؟

جوانک - تو کجا بودی؟

چاقه - من همینجا، همینجا بودم.

جوانک - زنگ دوم سر کلاس نرفتید؟

چاقه - نه بابا! یه بلبشویی شد که نگو و نپرس. تازه. «حقیقی» هم نیومد و مارو تعطیل کردند.

جوانک - امامی چی شد؟

چاقه - نمی‌دونم. بیچاره زبونش بند او مده.

جوانک (با تماسخر) - فکر کنم دیگه برای همیشه از زلیخا ملبخا خبری نباشه!

چاقه (با خنده) - منم همینطور! (و پس از لحظه‌ای ادامه می‌دهد)
راستی بالآخره نگفتی کجا رفتی؟

جوانک (با اضطراب) - م. ن... هیچ جا. یه راست خونه او مدم.

چاقه - پس چرا تنها او مدمی نامرد؟

جوانک - به جون تو، خیلی دنبالت گشتم. پیدات نکردم.

چاقه - باشه. قبول!

جوانک - راستی فرhad کجاست؟

چاقه - نمی‌دونم. ما با هم نیومدیم.

جوانک - چرا؟

چاقه - کم کم ازش بدم می‌یاد. اون دیگه شورشو در آورده. اون
داره کثیف می‌شه.

جوانک - بابا این حرفها چیه می‌زنی؟ بخاطر امروز می‌گی؟

چاقه - نه! اصلاً بطور کلی دیگه تحمتش برام سخته.

جوانک - آخه چرا؟ اینجوری که حرف می‌زنی من به جوری
می‌شم! ما از بچگی با هم بودیم. یادته اون روزارو؟ یادته؟
چاقه - همه یادم. ولی اون روزا دیگه گذشته. ما هم اون بچه
کوچولوهای سابق نیستیم.

جوانک - تو به جوری حرف می‌زنی. انگار راستی راستی به
چیزیت شده آ!

چاقه - نمی‌دونم. شاید همینجوری باشه که تو می‌گی. شاید.
لحظه‌ای بین آندو سکوت حاکم می‌شود. از لحظاتی پیش صدای
اذان ظهر بر کوچه طنین افکنده است. چاقه ناگهان می‌گوید:
- خوب، من برم دیگه.

جوانک - کجا؟

چاقه - می‌خوام برم مسجد.

جوانک (با تعجب) - مسجد؟!

چاقه - آره! مسجد. مگه عیبی داره؟

جوانک (حیران) - مگه دیوونه شدی؟!

چاقه (با مزاح) - خودت دیوونه شدی! مگه آدمی که می‌زه مسجد

دیوونه است؟

جوانک - آخه!... آخه تو اینجوری نبودی که. چت شده؟ ها؟!

چاقه (با بی حوصلگی) - بابا، می خوام نماز بخوونم. این دری و ربا
چیه که می‌گی؟

جوانک - نیگاکن! من حتم دارم که به چیزی شده. درسته که نماز
خوندن عیبی نداره، ولی من و تو و فرهاد که فرقی نداریم. ما با هم بزرگ
شدیم. حتماً برات یه اتفاقی افتاده. به چیزی داره تو رو از ما جدا می‌کنه.
چاقه - تو رو قرآن خود تو به اون نچسبون. من تنها امیدم به تویه.

خدا نکنه من و تو رو چیزی از هم جدا کنه.

جوانک - بیبن! من این چیزا سرم نمی‌شه. خواهش می‌کنم به من
بگو چی شده. خواهش می‌کنم!

چاقه - اذان تموم شد. الانه که نماز شروع بشه (و در همان حال
جوانک را با خود می‌کشد).

جوانک - چرا منو می‌کشی؟

چاقه (با دلخوری) - نمی خوای بیای نیا. میل خودته (و دستان
جوانک را رها می‌سازد).

جوانک - چرا تا مسجد می‌یام. ولی از آنجا به بعدو نه!

چاقه - چیه؟ می‌خورنت؟

جوانک - جون ننهات. دور ما یکی رو خط بکش!

چاقه - خیالی نیست! ولی خوب پس افلأً عجله کن!

آنها بسرعت داخل کوچه‌ای فرعی می‌شوند. جوانک حیران است

و سؤالش را تکرار می‌کند:

- راستی نگفته‌ی چی شده؟

چاقه - آخه من چی بگم؟ ها؟ تا حالا شده به خورده درباره خودت فکر بکنی؟ اینکه برای چی زنده هستی؟ داری چیکار می‌کنی؟ تو هم مث همه اینا که مُردن به روز می‌میری. حاليته؟ اینامنو آزار می‌ده. اینکه مث همه به روز می‌میرم و به روز یکی مثل خودم آگهی مردنمو پاره می‌کنه. با اینکه جوونم ولی از مرگ می‌ترسم. همچنان از خودم می‌پرسم که آخرش چی؟ این چیزا منو اذیت می‌کنه. نمی‌دونم چه جوری بہت بگم. به چیز غریبی افتاده تو جوونم. به حق عجیب. نمی‌دونم چه جوری او مدد. به هوی او نو تو وجودم حس کردم. گریه مو درمی‌آرده. وقتی این فرhadو می‌بینم با اون دنیای مسخرش حالم بهم می‌خوره. می‌دونی که چی می‌گم؟

جوانک - نه! نمی‌دونم! شاید هم بدونم. نمی‌دونم. نمی‌دونم.

چاقه - می‌دونستم!

جوانک - نیگاکن! من و تو و فرhad با هم بزرگ شدیم. با هم. توی بک کوچه. توی به محله. آخه چطور ممکنه که تو به هوی اینظر عوض بشی. حرفات دیگه اون صمیمت روزای بچگی رو نداره. نه! تو اون حسن خبکی سابق نیستی!

چاقه - حالا که شده. من دیگه نمی‌خوام به قول تو اون حسن خبکی سابق باشم. نه نمی‌خوام.

جوانک (غمگینانه) - آخه چرا؟ اصلاً اگه کسی می‌خواست

عوض بشه، من باید می‌شدم. من که هیچ وقت زیر چشام مث چشای تو
سالم نبوده. من که بالگد و پس‌گردنی بزرگ شدم. من که از مهر و محبت
چیزی ندبدم. نه تویی که ننهات برات می‌میره. چرا این چیزابه‌کله منی که
اینهمه شب توی اون دخمه تاریک بودم نیومد. چرا؟

چاقه - من چه می‌دونم. حالا که اینطوری شده. شاید تفصیر اون
سفره ابوالفضلای ننه‌مه. شاید تفصیر صدای روضه خوناست. شاید هم از
خوشی زیاده! هر چی که باشه، حالا اینطوری شده.

جوانک سکوت می‌کند و دیگر هیچ نمی‌گوید. لحظه‌ای بعد به در
مسجد رسیده‌اند. جوانک کمی جلو می‌رود و سپس می‌ایستد. چاقه
خداحافظی می‌کند و به داخل مسجد می‌رود. شیرهای آب در حباط
مسجد واقع هستند. سه پیرمرد در حال وضو گرفتن‌اند. بخار از دستان
استخوانیشان به هوا برخاسته است. به یقین آب سرد است. بسیار سرد!
جوانک حیران نگاه می‌کند. شاید در دل، تحمل آنها را ستایش می‌کند.
ناگهان رو بر می‌گرداند و افسرده از ورودی مسجد بیرون می‌رود. در
همان حال چشمش به دیوار مسجد می‌افتد. آگهی فوت مردی را
چسبانده‌اند که برف دیشب آن را خیس کرده است. متوقف می‌شود.
انگار چهره‌اش آشناست. همینطور خیره می‌ماند. شاید حرفهای چاقه به
یادش آمده است. لحظه‌ای در نگ می‌کند و سپس در بک آن
پنجه‌هایش را روی آگهی می‌کشد. هنوز چشمان مرد بر روی دیوار است.
انگار که انتقام‌جویانه او را نگاه می‌کند! جوانک سر بر می‌گیرد. حیران
شده است. بیچاره جوانک! آخر امروز چه روزی بود؟ همه روزها بک

طرف و امروز یک طرف! بنظر می‌رسد که حرفهای چاقه در او سخت اثر کرده است. و در وجودش جنگ عظیمی برآه انداخته است. در همین موقع، صدای بلند قدمهایی که بسرعت در برف می‌دوند، او را متوجه خود می‌کند. بر می‌گردد. آه! سیاهه است که شتابان می‌دود. در لبان جوانک لبخندی ظاهر می‌شود و بلند می‌گوید:

- چه خبرته؟ تو هم می‌خوای بری مسجد؟!

سیاهه بی‌توجه به حرفهای جوانک دست او را می‌گیرد و همراه خود می‌دوازد.

جوانک (با تعجب) - کجا داری میری؟

سیاهه (با هیجان) - مگه ندیدیش؟

جوانک - کی رو؟

سیاهه - بابا تو هم که خیلی شوتی. جلو تو نگاه کن!

جوانک در همان حال که می‌دود به دقت به جلوی خود نگاه می‌کند. زنی با چادر مشکی تنها کسی است که در افق دور دست کوچه دیده می‌شود.

جوانک (با بی‌حواله‌گی) - بابا اون زنه رو می‌گی؟

سیاهه - زن کیه؟ اون فاطمه!

جوانک ناگهان می‌ایستد. اما سیاهه کماکان او را می‌کشد.

جوانک - من نمی‌یام. تو خودت برو.

سیاهه - بیا بریم. نکنه تو هم به چیزیت شده! به خدا بد نمی‌بینی. به حالی هم می‌کنیم. بین به چیز بگم به کسی نمی‌گی؟

جوانک (با تعجب) - نه!

سیاهه - اون خودش دیروز به من گفت که دوسم داره! معلومه طالبه دیگه. پس بیا بریم.

جوانک - ما گفتیم حالا چی می‌خواه بگه! بابا من نمی‌بام. ولم کن. عجب گیری کردیم آ. اینجا شدیم توب فوتیال. اون یکی حرفهای عارفانه می‌زنه، مارو می‌بره مسجد. این یکی میگه بریم دختر بازی. دیگه دارم دیوونه می‌شم.

سیاهه (در حالیکه کماکان دست جوانک در دستش است): هان! فهمیدم کار از کجا آب می‌خوره. کار، کار حسن. آخه، بدبخت بیچاره چرا حرفای اونو گوش می‌کنی؟ اون نازگیا دیوونه شده. آخرش اگه خودشو نکشت، تف کن تو صورتم. اون ارجیفو به من هم گفت. منم بهش گفتم دور ما یکی رو خیط بکش. بهرام! از من گفتن. دنبال این راه بیفتی آخرش یا از بهشت زهراء سر درمی‌باری یا از امین آباد! بیا عشقتو بکن! موقع پیری به خودت لعنت نمی‌گی که چرا تو جوونی حال نکردم؟ ډ می‌گی دیگه! الان زمان عشق و حال ماست دیگه. اگه نکنیم پس کسی بکنیم؟ (و ناگهان لحنش عوض می‌شود و با افسوس ادامه می‌دهد): آی، دیدی؟ رفتش! انقدر که دری وری می‌گی! حالا از کجا پیدا ش کنم؟

جوانک - من که گفتم منو نبر. خودت می‌رفتی دیگه!

سیاهه (با عصبانیت) - چته بابا؟ حالا دو قورت و نیمت باقیه؟ تو که خودت امروز صبح مث قورباغه چشاتو کرده بودی توی چشای اون چشم سیاهه. نه بابا! تو آب نداری. مگر نه شنوباز خوبی هستی!

انگار حرفهای سیاهه هم، جوانک را منقلب کرده است. کدامیک راست می‌گویند؟ بیچاره! جوانک! عجب در دوراهی گیر کرده است. مثل این که سیاهه بر تغییر حالت چهره جوانک واقف می‌شود و ناگهان بوسه‌ای جانانه بر موهای ژولیده او می‌زند و با آرامی می‌گوید:

- تو رو قرآن از دست ما دلگیر نشو! اون یکی که رفت، تو دیگه مارو اذیت نکن. آخه مگه من چی می‌گم؟ می‌گم، ما هم آدمیم. مگه چند سال زنده‌ایم؟ اون چیزایی که حسن می‌گه واسه آدم نون و آب نمی‌شه. آخه یعنی چه که آدم از آن بشینه فکر کنه وقتی که مرد یکی عکسشو پاره می‌کنه! آخه اینم شد حرف؟ بیا حالتو بکن. خداوکیلی درس من از درس حسن بهتر نیست؟ د هست دیگه! آدم که حال می‌کنه شارژ می‌شه. اصلاً این چیزا تو وجود آدمه! تو خودت صبع چرا تو چشای اون دختره نیگا می‌کردی؟ کسی یادت داده بود؟ نه دیگه! این چیزا اصلاً تو وجود آدمه. ولی اون از بچگی بی خیال بود. هیچ چیز بر اش اهمیت نداشت. بادته، هی می‌گفت: بی خیال. خیالی نیست (این عبارت آخر را سیاهه بالبخت نمی‌گوید. انگار او نیز در وسوسه بازگشت آن روز هاست!)

جوانک - اون روزها خیلی خوب بودند. همه مامث هم بودیم. همش عشق و صفا بود. بخاطر اون روزها بود که شب‌ها راحت کنک می‌خوردم. با خودم می‌گفتم: خیالی نیست. عوضش فردا همش عشق و حاله. آخ که یادش بخیر! آخه چرا اینجوری شد؟ من که هر چی فکر می‌کنم عقلم به جایی قد نمی‌ده. ماسه تا با هم بزرگ شدیم. توی به کوچه. آخه چی شد که تو و اون آنقدر با هم فرق

کرد بد. چرا؟

سیاهه - اینم یه حرفیه! بادته معلم دینی پارسالمون چی می‌گفت؟
جوانک - نه!

سیاهه - من خوب بادمه! اون می‌گفت: خدا برای هر آدمی به قضا و قدری مقدر کرده است که نمی‌تونه از این محدوده بیرون بیاد. شاید که قضایی که خدا برای من و اون مقدر کرده فرق داشته باشه. شاید که نه. حتماً! (و باز این جمله آخر را با خنده گفت).

جوانک - خوبه که لااقل این چیزا رو بلدی!

سیاهه خنده معنی‌داری می‌کند و دیگر هیچکدام چیزی نمی‌گویند. جوانک دوباره به عالم خود می‌رود. انگار افکارش درهم و برهم شده است. آخر کدامیک راست می‌گفتند؟ شاید هر کدام می‌خواستند خود را توجیه کنند. شاید این جوانک از مرگ صمیمیت‌ها در هراس است. او خود حلقة پوسیده‌ای است که دیگر نمی‌تواند مانع از پاره شدن زنجیر کوچکشان شود. بیچاره او!

آن دو لحظه‌ای هیچ نمی‌گویند. سیاهه هم انگار در عوالم خود سیر می‌کند. شاید او نیز برای لحظه‌ای از خود می‌پرسد. چرا؟ راستی چرا؟!

سیاهه با آرامی وارد بقالی ای می‌شود. جوانک نیز بی‌اراده بدنیال او می‌رود. سیاهه صدایش را کلفت می‌کند و بلند می‌گوید:
- داش، یه نخ سیگار...

جوانک حرفش را می‌برد و بلند می‌گوید:

شهرستانی خواب آلوده‌ای هم در آن سرمای کشنده با زیر پیراهنی بر تن کنار تنور نشسته است.

جوان نانوا (با خواب آلودگی و لهجه‌دار) - نون می‌خوای؟
جوانک - آره؟

جوان نانوا - چرا به این زودی او مدی؟

جوانک - همینجوری. فکر کردم پخت می‌کنید.

جوان نانوا - بیبن، دوستام همه اون ته خواییدن. یه نیم ساعت دیگه بیبا.

جوانک - نمی‌تونم. کهنه مهنه و بیات هم اگه بدبد، می‌برم.

جوان نانوا - باشه! یه ده تایی هست.

جوانک - کجاست؟

جوان نانوا - او نجا! اون سفره رو کنار بزن.

جوانک - آهان! پیدا ش کردم. دمت گرم!

جوان نانوا - بیار و است یه خورده داغشون کنم.

جوانک - دست درد نکنه.

و جوان نانوا، نانها را یکی درون تنور می‌کند و بیرون می‌کشد. جوانک برای لحظه‌ای به ته نانوایی خبره می‌شود. به آنها یی که آن ته در آرامش تمام خواییده‌اند می‌نگرد. خدا می‌داند که در چه فکری است. در همین احوال است که صدای جوان نانوارشته افکارش را می‌برد:

- بیا! خوب داغشون کردم.

- خبیلی ممنون. بیا اینم ده تو من.

جوانک برای آخرین بار کنار تنور می‌رود. انگار می‌خواهد گرما را در بدن نحیف خود ذخیره کند. لحظه‌ای مکث می‌کند و ناگهان به طرف در می‌رود. از جوانک نانوا هم خدا حافظی می‌کند و وارد خیابان می‌شود. بنظر می‌رسد که حال چخندان را بیش از پیش حس می‌کند. نانها را به صورتش می‌چسباند و سپس به راهش ادامه می‌دهد. لحظه‌ای بعد به سرکوچه رسیده است. از دور، چاقه بوضوح دیده می‌شود. بنظر می‌رسد که مدام این پا و آن پا می‌کند. جوانک به گامهایش سرعت می‌بخشد. و حال در کنار اوست.

چاقه - چرا نونارو به صورت چسبوندی؟

جوانک - آخه خبیلی سردمه!

چاقه - خوب اگه ممکنه سهم ما رو بدء که برم.

جوانک - چند تا می‌خواستی؟

چاقه - هی! به دو سه تایی بدی کافیه.

جوانک - (در حالیکه نانها را جدا می‌کنه) - بیا اینم سه تا.

چاقه - دستت درد نکنه. خوب دیگه من باید برم.

جوانک - می‌ری بخوابی؟

چاقه - نه بابا! دیگه خوابم نمی‌گیره که. به جوری سرموگرم می‌کنم تا صبح بشه.

جوانک - مثلًاً چه جوری؟

چاقه - نمی‌دونم! بالاخره یه جوری سروته شو هم می‌بارم دیگه.

همش دو ساعت مونده دیگه. به خورده قرآن می‌خونم. بعدم صبحونه و...

جوانک (حرفش را می‌برد) - قرآن می‌خونی؟

چاقه - آره! خبیلی حال می‌ده.

جوانک - بابا تو دیوونه شدی. آخه چت شده؟

چاقه - گفتم که چم شده. نمی‌تونم مث تو باشم. یا بدتر مثل فرhad.

جوانک - پس تو نافته جدا باfte‌ای دیگه. برو بابا جمعش کن.

چاقه - نیگاکن. تا تو از من چیزی نمی‌پرسیدی منم چیزی نمی‌گفتم. من تا حالا بیهوده بودم که قرآن می‌خوونم؟ نه دیگه. پس من بخاراط این دری وریا این کارارو نمی‌کنم. من فکر می‌کنم راهی که دارم میرم درسته. من اینجوری فکر می‌کنم. حالا چرا اینجور شده هم. گفتم که نمی‌دونم. در هر صورت حالا اینجوریه.

جوانک - می‌دونی چیه؟ من نمی‌فهمم چی می‌گی. آخه اگه تو کارت خیلی درسته پس چرا از مردن می‌ترسی؟ فرhad که بی‌خيال همه این چیزاست، یه بارم نشده به خاطر ترس از مردن حرفی بزننه.

چاقه - فرhad می‌ترسه. کیه که از مردن نترسه. اون فقط خودشو زده به بی‌خيالی.

(باورم نیست که در آن سرمای طاقت‌فرسا، آنقدر راحت حرف می‌زنند. انگار آن سرمای کشنده را به واسطه‌گری احساسشان به دست فراموشی سپرده‌اند.)

جوانک - یه سؤال کنم. جواب می‌دی؟

چاقه - معلومه!

جوانک - می‌خوام خدا و کیلی را سشو بگی.

چاقه - معلومه که را سشو می‌گم.

جوانک (با کمی نرس و تردید) - آگه....، به دختر خوشگل خوشگل بہت بگه دوست دارم. می‌خوام باهات دوست بشم، چیکار می‌کنی؟

چاقه (خونسرد) - می‌گم برو گم شو!

جوانک (با عصبانیت) - آگه لخت بشه چی؟ بغلت کنه چی؟

چاقه (در حالیکه او نیز عصبانی شده است) - باز هم می‌گم برو گم شو!

جوانک (با عصبانیت بیشتر) - تو با خواجه‌ای یا به دروغگوی پست. حداقل فرhad این لو طبیگری رو داره که روراست حرف بزن. اون هر قدر هم کثیف باشه، به کثیفی تو نیست.

چاقه - تو می‌خوای من اونی رو بگم که تو می‌خوای؟ نه دیگه.

نمی‌شه. پس چرا می‌پرسی؟

جوانک - می‌پرسم تا بفهمم چقدر دروغگویی. این کارا رو که می‌کنی همه اداست. می‌دونی که این روزا دور دور این چیز است. گیر دادی به این کارا. مگر نه از همه کثیف تری. تو انقدر ضعیفی که داری جلوی من دروغ می‌گی. وای به حال دیگران.

چاقه - بابا چرا انقدر فحش می‌دی؟ هر کسی می‌خواهد به جور زندگی بکنه. من هم می‌خوام اینجوری باشم. آخه چرا می‌خوای حرفای

خود تو از دهن من بشنوی؟

جوانک - آخه تو داري دروغ می‌گي.

چاقه - يعني همه اينايي که دارند هر روز هزار تا هزار تا شهيد می‌شند دروغگو اند؟ پستند؟ کثيفند؟ بعد جنابعالی که نه می‌دونی خدا چيه، نه پيغمبر چيه، نه تا حالا يه رکعت نماز خوندي راستگو و درستكار شدید.

جوانک - برو گم شو بابا! تو از خوشی زياد زده به سرت. اگه مث من هفته‌اي هفت روز زير چشات کبود بود، ناهار و شامت نون خشک بود، تو کثافتا با سوپك و موش بزرگ می‌شدی، انوقت ديگه از اين حرفا نمی‌زدي. جمعش کن بابا!

و با گفتن اين جمله جوانک سريع به داخل کوچه می‌رود. چاقه نگاهی مردد به او می‌کند و لحظه‌اي بعد او نيز می‌رود. جوانک در حیاط را محکم می‌بندد. و از پله‌ها سريع بالا می‌رود. در را باز می‌کند و سپس چراغ را روشن کرده و نانها را به کناري می‌گذارد. بنظر می‌رسد که بشدت گرم شده است. مدام لباسش را تکان می‌دهد. پس از لحظه‌اي لباسهايش را می‌کند. آن ورتر، مادر با صورتی عرق کرده هنوز در گوشة اتفاق خفته است. جوانک با عجله به سمت شيشه مربای ته کشیده می‌رود و اين بار با ولع بيشتری به جان آن می‌افتد. چند لحظه ديگر، در آن شيشه اثری از مربای باقی نمانده است. حال بنظر راحتتر است. به ساعت نگاهی می‌کند. اندکی از پنج گذشته است. نمی‌داند چکار کند. اندکی باكتابهايش ور می‌رود. آنها را ورق می‌زنند، اما حال و حوصله خواندن آنها را ندارد.

انگار چیز‌هایی هستند که سخت آزارش می‌دهند. ناگهان خودکارش را دست می‌گیرد و با تردید آنرا بر روی یکی از دفترچه‌هایش می‌گذارد. کمی تمرکز می‌کند و آنگاه شروع به نوشتن می‌کند:

مورخ ۱۰/۱۱ ساعت ۵/۶۴ بامداد

معلم فارسی مان همیشه می‌گوید، وقتی که عقده‌هایتان جمع شد و قدرت غلبه بر آنها را نیافتدید، تنها راه چاره و تنها راه سبک شدن از آنها، نوشتن است. راحت و صمیمانه حرف بزنید و به هر کس و هر چیز که دلтан خواست فحش بدھید. هر چه رکبکتر باشد بهتر است. فقط خود را سبک کنید! و من امروز صبح تصمیم گرفته‌ام که چنین کنم. اولین عقده‌گشایی در دفترچه‌ای که نامش را دفترچه خاطرات خواهم نهاد. باید بگویم که این‌گونه نوشتن برایم بسیار دشوار است ولی به امتحانش می‌ارزد.

در چند راهی عجیبی گرفتار شده‌ام. دارم دیوانه می‌شوم. سالهای عجیبی را سپری کرده‌ام. سالهایی که لذت و غم در هم آمیخته بودند و نتیجه آن چیز خنثی و یکنواختی برایم شده بود. پدرِ مادرسگم که کوچکترین مهری را از من دریغ داشت و حضورش مساوی بود با درد و عذاب، و در آن طرف دوستانی صمیمی و روزهایی لذتبخش که آن درد و رنج‌ها را التیام می‌بخشیدند. و مادر نیز که خوب، حضورش حضوری خنثی بود. اما امروز همه چیز عوض شده است. دیگر از صمیمیت آن روزهای بی خبری خبری نیست. یکی عابد شده است و یکی کافر. و من در ستیز با هر دو و آن دو نیز در ستیز با خود، گرفتار شده‌اند. دیگر بعید

است که آن جمع صمیمی بار دیگر به هم پیوندند و من سخت دلتنگ و نگرانم. دیگر باید به چه پناه ببرم؟ آه! که بسیار گریه دارم. بسیار! (در همین لحظات قطره اشکی آرام بر کاغذ فرو می‌غلطد). حاضرم که در موقعیت هر کدام از آنها باشم. آخر آنها هر کدام دلخوشی‌هایی دارند، با چیزی خود را سرگرم می‌کنند. ولی من... آه! که سخت افسرده‌ام.

و حال من مانده‌ام و مادر؟ و کمی دورتر پدر، دخترک چشم سیاه و یک مرد جوان (و شاید هم یکی دیگر!) مادر، فقط دلسوزی مرا بر می‌انگیزند و بس. او نه آنچنان مهر عظیمی دارد و نه چون یک نامادری پلید و بی‌مهر و محبت است. پدر جز درد و عذاب و تنفر چیز دیگری برایم نخواهد داشت و روزی بی‌شک، با همین دستانم او را خواهم کشت! آن روز بسیار دور نیست. و اما آن دو غریبه که مرا سخت می‌آزارند. دخترک چشم سیاه، دیروز قلب مرا ربود. او اوج زیبایی است. او الله عشه و طنازی است. من او را از آن خود خواهم کرد. آیا او می‌تواند مرا از این درد و رنج‌ها نجات بخشد؟ من سخت امیدوارم. آه! که سخت برای امروز بی‌تابم؛ تا باز آن صورت زیبا را ببینم. شاید که مرهمی شود بر غم و رنج‌هایم. و بالاخره آن مرد جوان که مرا به حرامی فریفت. من از او چندان متنفر نیستم. او یک جور خاصی است. تو صیفیش برایم امکان ندارد. چون قرار است صمیمانه حرف بزنم تا عقده‌هایم همه خالی شوند. باید رُک و راست بگویم که احساسی عجیب از با او بودن به من دست داده است. هر چند که بسیار مشتمزم. او به من آموخته که دردها را با کشیدن سیگار التیام بخشم. براستی نمی‌دانم که او در کدامین

سو قرار می‌گیرد. او جزو عذابهاست یا جزو التیام بخش‌ها. من امروز نیز داوطلبانه خود را در اختیارش فرار خواهم داد و خود را به جنگ لذت و تنفر خواهم برد. هر کدام که غلبه کنند، من بدان سوی خواهم رفت. و آه! انگار یکی مانده است. آن که شبی است. شبی که سالهای است آزارم می‌دهد و صدای پایش دیگر بسیار آشناست. او کیست که مرا آزار می‌دهد. او چه هنگام خود را برابر من نشان می‌دهد. کی؟

بنظر دیگر هیچ حرفی برای گفتن نیست. به انتظار صبح خواهم نشست. امروز بی‌شک اولین صبحی خواهد بود که آن جمع صمیمی در پای چنار پیر آغازگر راهی مشترک نخواهد بود و من بسیار دلتنگم. دلتنگ. تمام.

جوانک به ساعت نگاهی می‌اندازد. کمی خرسند می‌شود. انگار حربه‌اش گرفته است. ساعت شش شده است. اسباب اثاثیه‌اش را جمع می‌کند. لباسش را می‌پوشد و آن کلاسور درب و داغان را بر می‌دارد. به مادر نگاهی می‌کند. او هنوز خفته است. چراغ اتاق را خاموش می‌کند و آهسته از اتاق بیرون می‌رود. از پله‌ها پایین می‌رود. بنظر می‌رسد که بسیار عجله دارد. نرسیده به در لیز می‌خورد و محکم به زمین می‌افتد. به سختی بر می‌خیزد. می‌داند که آه و ناله‌اش خردباری ندارد. پس براه می‌افتد. در حیاط را می‌گشاید. کمی لنگان می‌رود و سپس راه رفتش عادی می‌شود. به کنار چنار پیر که می‌رسد، همانجا درنگ می‌کند. دستانش را در جیوهای شلوارش فرو می‌کند و باز برای لحظه‌ای به چنار پیر که این روزها پیرتر به نظر می‌رسد، خبره می‌شود. معلوم نیست که برای چه ایستاده

است. او می‌داند که دیگر آن جمع صمیمی بهم نخواهند پیوست. آخر برای چه ایستاده است؟ شاید در ته دلش کورسوی امبدی است. خدا می‌داند! ناگهان چشمان جوانک برق می‌زند. در آن چهره عروس کمتر چنین وجودی دیده می‌شد. گامی به جلو بر می‌دارد. آه! دخترک را دیده است. دخترک از ترس آنکه لیز نخورد در همان حال که به پاهایش نگاه می‌کند، آرام آرام حرکت می‌کند. بنظر می‌رسد که او هنوز متوجه حضور جوانک نشده است. نزدیکتر می‌شود. برای لحظه‌ای سر بلند می‌کند. چشمانش به چشمان جوانک می‌افتد. کمی منقلب می‌شود؛ و در همین حال ناگهان تعادلش بهم می‌خورد و محکم به زمین می‌خورد. جوانک هراسان به سوی او می‌دود. مردد است که کمکش کند با نه. با تردید و اضطراب می‌گوید:

- کمک نمی‌خوابید؟

- نه! خیلی ممنون! خودم پا می‌شم.

به سختی از روی زمین بر می‌خیزد. برفها را از جامه می‌روبد. دستانش سرخ شده‌اند. ناگهان چشمان جوانک به کیف ولو شده دخترک می‌افتد و آن را به تن‌ی برمی‌دارد. دخترک می‌خواهد آنرا از دست جوانک بگیرد که او از دادن آن امتناع می‌کند:

- شما دستانون خیلی سرخ شده. اونارو توجیهتون بکنید. من اینارو

فعلاً نگهداشتم.

دخترک - نه، زحمت نکشید! دستام زیادم سرد نیست.

جوانک - حالا که من برآتون می‌یارم. حالتون که بهتر شد بهتون

می‌دمش.

دخترک (در حالبکه دستاش را در جیب پالتویش می‌کند) - خبیلی
ممنون. شما خیلی خوبید!

هر دو انگار می‌خواهند چیزهای دیگری نیز بگویند. ولی
نمی‌توانند. حال به سر کوچه رسیده‌اند. و بالاخره دخترک سکوت چند
لحظه‌ای شان را می‌شکند!

- خوب من از این ور می‌رم.

جوانک - از قضا مسیر منم از این وره!

دخترک - پس کیفو بدید به من. دستام گرم شدن.

جوانک - تا جایی که مسیر مون یکیه من می‌ارم. کار سنگینی نیست.

دخترک - راستی، خونه شما کجاست؟

جوانک - توی اون کوچه تنگه. نه تهش.

دخترک - آهان! دیدمش.

جوانک - شما، تازه این محل او مدید؟

دخترک - آره.

جوانک - قبل‌آ کجا بودید؟

دخترک (با خنده) - قبل‌آ، به جای دیگه!

جوانک - می‌دونم که به جای دیگه بودید. می‌خوام بدونم کجا
بودید.

دخترک - سر صبحی سین جیم می‌کنید؟

جوانک (با اضطراب) - نه به خدا! اگه نمی‌خوابد بگید، نگید.

دخترک - چون می‌دونم پسر خوبی هستید، بهتون می‌گم! ولی
پیش خودمون بمونه آ.

جوانک - حتماً. راستی بهتر نیست که دیگه اینجوری حرف
زنیم؟

دخلرک - چه جوری؟

جوانک - اینطور مؤدبانه صحبت کردن. هی بگیم شما و ...

دخلرک (با خنده) - باشه! هر جور که میل شماست!

جوانک - باز که گفتی شما؟

(و هر دو از ته دل می‌خندند). باد سردی مدام آنها را در خود
مچاله می‌کند.

دخلرک - امروز از دیروز خبیلی سردتره آ!

جوانک - آره! همینطوره. همیشه به روز بعد از برف. هوا
سردتره.

پس از لحظه‌ای جوانک ادامه می‌دهد:

- مث اینکه یادت رفت.

دخلرک - چی رو؟

جوانک (مردد) - چیز و ...

دخلرک (کلامش را می‌برد) - آهان! الان و است می‌گم. راشتو
بخرای ما وضعیون خبیلی خوب بود. خونه ویلایی. ماشین. و خلاصه
همه چیز داشتیم. من تو ناز و نعمت بزرگ شدم. ولی چند سال پیش پدرم
ورشکست شد. بعدم از غصه مُرد. من موندم و مادرم. او نو قفتها کو چکتر

بودم. خوب دیگه! ما هم هی بدھی‌های پدرمو می‌دادیم. خودمونم که آقا بالاسر نداشتم. هی از پولای پدر مرحوم می‌خوردیم. آخر سرش هم مجبور شدیم بیاییم توی این گدا محله.

جوانک - بابا دستت درد نکنه. یعنی ما گداییم!

دخترک - من کی گفتم تو گدایی؟

جوانک (با مزاح) - خوب تو محله گداها، گداها زندگی می‌کنند دیگه!

دخترک (با خنده) - حق باتویه. ولی من منظورم این نبود. می‌فهمی چی می‌گم؟
جوانک - هی!

(حال باز به دوراهی ای رسیده‌اند.)

دخترک - خوب من باید این وری برم.

جوانک - راستشو بخوای من دیگه مسیرم به تو نمی‌خوره‌ا ولی بذار کیفت تو تا دم مدرستون بیارم.

دخترک - نه! نه! خیلی معنون. تو بهترین پسری هستی که من تا حالا دیدم! ولی می‌دونی چیه؟ می‌ترسم دوستام منو ببین، بعد واسم حرف در بیارن. می‌فهمی که؟

جوانک - هی!

حال به چشمان زیبای هم لحظه‌ای خیره می‌شوند. و در همان حال جوانک کیف را به دست دخترک می‌سپارد. می‌خواهند خدا حافظی بکنند که ناگهان دخترک می‌گوید:

- راستی ببین! این پسر سیاهه دوست توست؟

جوانک - آره. آره. مگه چیه؟

دخترک - هیچی! هی تو پر و پام می‌پیچه. اذیتم می‌کنه.

جوانک - می‌خوای دهن مهنشو صاف کنم؟

دخترک - نه تو رو فرآن! من از اینکارا خوشم نمی‌یاد.

همینجوری گفتم.

جوانک (بی‌توجه به گفته‌های دخترک) - می‌دونم امروز چیکارش کنم!

دخترک - او! عجب غلطی کردم. ببین! بخاطر من کاریش نداشته باش! من همینجوری گفتم. فقط می‌خواستم بدونم می‌شناسیش باشه.

جوانک - ایندفعه رو بخاطر تو کاریش ندارم. ولی جون من، اگه یه بار دیگه تو پر و پات پیچید به من بگو که حسابشو برسم. باشه؟

دخترک - باشه! ولی تو هم انقدر خشن نباش. وقتی خشن می‌شی چندشم می‌شه! او نم بکسی مث تویه دیگه! من نمی‌دونم چرا توی این محله‌ها همیش بزن بزنه؟ من قبل از اینکه اینجا بیام تا به حال دعوا ندیده بودم. ولی توی همین یه ماشه هزار تا دعوا دیدم!

جوانک - خوب دیگه. اینجا اینجوریه دیگه!

دخترک (بی‌توجه به گفته جوانک. در حالیکه به ساعتش نگاه می‌کند) - وای! دیگه خبلی دیر شده. انقدر حرف زدیم که مدرسم یادم رفت.

جوانک - خوب. پس خداحافظ.

دخترک (با عجله) - خدا حافظ.

و دخترک به تنگی ولی با احتیاط دور می‌شود.

اما جوانک آرام در مسیر خود می‌رود. سخت در فکر است. معلوم نیست که در چه فکری است. در فکر دخترک است یا سیاهه و یا به ساعتها بی که در انتظارش هستند می‌اندیشد. خدا می‌داند! خدا!

لحظه‌ای بعد، در کنار همان مدرسه درب و داغان است. هنوز حیاط خالی است. چند نفری در گوشه و کنار دیده می‌شوند. جوانک وارد حیاط می‌شود. هنوز چند قدمی برنداشته است که صدایی او را از پیش رفتن باز می‌دارد. صدا بنظر آشناست. رو برمی‌گرداند. آه! مرد جوان است که از فاصله‌ای چند متری از کنار دستشویی مدرسه صدایش می‌زند. جوانک مردد مانده است. شاید می‌داند که فرار است حکایت دبروز تکرار شود. بسیار مردد است. کمی درنگ می‌کند. و بعد ناگهان به سمت مرد جوان قدم برمی‌دارد.

جوانک (با صلابت) - چیه؟

مرد جوان (با نیشخند) - حالت خوبه؟

جوانک (با همان صلابت) - آره! خوبم.

مرد جوان - خوب الحمد لله! چیکارا می‌کنی؟

جوانک - کار خاصی نمی‌کنم.

مرد جوان - دیروز بہت حال داد؟ خوب بود؟

جوانک هیچ نمی‌گوید و به شبرهای آب خیره می‌شود. دیگر از آن صلابت کلام چیزی در چهره‌اش دیده نمی‌شود.

مرد جوان - خوب، سکوت علامت رضاست. می‌دونم که بہت حال داد. می‌دونم. اولش به خورده چندشت می‌شه، ولی بعد همچنان حال و صفاتست.

(جوانک باز چیزی نمی‌گوید.) مرد جوان ادامه می‌دهد:
- امروز خبیلی نازتر شدی. بیا بریم فعلاً توی یکی از توالتها. بد نمی‌بینی.

و دستانش را به سمت جوانک دراز می‌کند. جوانک می‌خواهد فرار کند که خود را در چنگال مرد جوان اسیر می‌بیند. مرد جوان به اطراف نگاه می‌کند و بعد جوانک را به داخل توالت می‌کشاند. جوانک سخت تفلاً می‌کند.

مرد جوان (با شهوت) - ِ قربونت برم، کجا می‌ری؟ مگه دیروز بد دیدی؟

جوانک (با اضطراب) - ولم کن! خواهش می‌کنم ولم کن. اینجا ممکنه آبروم بره. بذار بریم خوتنون!

مرد جوان - باشه! ولی من دیگه تحملشو ندارم. باید همین الان بریم. بی خجال مدرسه.

جوانک (مضطرب) - باشه! هر چی تو بگی!
و با این کلام، هر دو از آن توالت متغّری بیرون می‌آیند.

جوانک - پس زود باش! الان دوستام میان.

مرد جوان - باشه! بزن بریم!

و از مدرسه بیرون می‌روند. مرد جوان سیگاری روشن می‌کند و به

جوانک تعارفی می‌کند. جوانک نیز بی‌درنگ می‌پذیرد.

مرد جوان (با خنده) - خوب راه افتادیا! بازم بگو من بدم!

جوانک هیچ نمی‌گوید. حال در چهره‌اش غم و افسردگی به جای

اضطراب موج می‌زند.

مرد جوان - نمی‌دونم چرا امروز انقدر حشری شدم؟ هر روز بدتر

می‌شم. آدم که به یه چیز عادت کنه خیلی اذیت می‌شه! تو هم به چند وقت دیگه از من بدتر می‌شی.

و دیگر هر دو سکوت می‌کنند. لحظه‌ای بعد، خود را مقابل همان

در فلزی پوسیده دیروزی می‌بینند. جوانک سیگار به نیم رسیده‌اش را خاموش می‌کند.

مرد جوان - آخ! خدار اشکر امروز کلید هم رامه. مگه نه باز باید به اون مادر به خطای سین‌جیم پس می‌دادم.

در را باز می‌کند. و سپس هر دو باز به آن دالان مخفوف می‌رسند.

هنوز چند پله را طی نکرده‌اند که جوانک می‌گریزد. مرد جوان تعقیب‌ش می‌کند و مقابل در حیاط او را به میان سینه‌های فراخ خود می‌گیرد.

جوانک تقلائی می‌کند. ولی حاصلی ندارد.

مرد جوان (با شهوت تمام) - آخه! جیگر جون کجا می‌ری؟ مگه

دیروز بہت حال نداد؟ بیا! این بیستی رو هم فعلًاً بگیر. بقیه‌اشو هم بعد بہت می‌دم!

در همین حین صدای پیروزی، کلام مرد جوان را می‌برد:

(بلند و لرزان) - چی شده حسین؟

مرد جوان - هیچی بابا! تو برو کپه مرگنو بذار. کله صبحی چرا از
خواب بیدار شدی؟

پیرزن - مگه مدرسه نداری؟ این کیه باز آوردی؟

مرد جوان (با نهایت عصبانیت) - آخه مادر سگا بتوجه. برو
بخواب دیگه. دنمی میره، ما راحت بشیم.

و دیگر صدای پیرزن به گوش نمی‌رسد. و مرد جوان در حالیکه
جوانک را در آغوش دارد، به سمت آن دالان تاریک می‌رود. و آه! باز
حکایت تکرار می‌شود. و آه! باز مرا یارای دیدن آن آمیزش در دناک
نیست. و من در انتظار پایان کار در آن حیاط قدیمی منتظر خواهم ماند.
آه! که امروز چقدر طول کشیده است!

و ساعتی بعد، به آهستگی از پلکان بالا می‌آیند. باز مرد جوان با
بدنی لخت، تا سر در آن راه پله بالا می‌آید. و جوانک در حالیکه عرق
سردی بر پیشانیش نشسته است آهسته به سمت در حیاط می‌رود.
مرد جوان - هی! واسنا! بیا این بیستی رو هم بگیر! امروز خیلی
خوب حال دادی!

جوانک مردد بر می‌گردد و پول را از دست مرد جوان می‌گیرد.
مرد جوان ادامه می‌دهد:

- بیا اینم دونخ سیگار! خوب سرحت میاره.

و کبریتش را روشن می‌کند و جلوی سیگار جوانک می‌گیرد.
جوانک با دستان لرزان سیگارش را جلوی کبریت می‌گیرد و پُک می‌زند.
مرد جوان - خیلی باحالی! نا حالا می‌تو به نورم نخورده بود!

حرف نداری!

جوانک، بی‌اعتنای سمت در حیاط می‌رود. جوانک هنوز در حیاط را باز نکرده که مرد جوان بلند داد می‌زند:

- هی! جون من بیا! می‌خوام به چیزی بہت بگم.
جوانک دم در هاج وواج مانده است که چه بکند.

مرد جوان - مگه با تو نیستم؟ بیا می‌خوام به چیزی بہت بگم.
می‌خوام این پیریه نفهمه! و جوانک با حس آمیخته از تنفر و تردید به سمت مرد جوان بازمی‌گردد و مرد جوان با آرامی در گوشش چیزهایی زمزمه می‌کند. و سپس بلند می‌پرسد:

- باشه؟

جوانک هیچ نمی‌گوید.

مرد جوان - د بگو باشه دیگه!

و جوانک باز هیچ نمی‌گوید و به سمت در می‌رود.
مرد جوان (با صدای بلند) - منتظر تم آ.

و جوانک این بار محکم در حیاط را می‌بندد و از خانه بیرون می‌رود. در چشمانش قطرات اشک حلقه زده‌اند. خود را به سختی کترل می‌کند. مدام به سیگارش پکهای محکم می‌زند. معلوم نیست که در کله‌اش چه می‌گذرد. دلتنگ و آزرده است. صدای همهمه‌ای او را از عالم خود بیرون می‌آورد. سر بلند می‌کند. چشمانش به تابلوی رنگ و رورفتۀ آشنایی می‌خورد. لحظه‌ای خیره می‌شود. به مدرسه‌اش رسیده است. سیگارش را خاموش می‌کند. و سپس از درز لوای در مدرسه به

درون آن نگاه می‌کند. بنظر زنگ تفریع است. به جستجوی چهره‌های آشنا می‌گردد. از دور سیاهه را می‌بیند که چند نفر را در گوشه‌ای به دور خود جمع کرده است. انگار چیزهایی را به آنها نشان می‌دهد. اما از چاقه خبری نیست. هر چه چشم می‌گرداند او را نمی‌بینند. عزم رفتن می‌کند که ناگهان چشمانش به پنجره یکی از کلاسهای مشرف به حیاط می‌خورد. پشت پنجره، چاقه ایستاده است. او بدون احساس و دور از جنجال بچه‌ها به برفهای یخ بسته خیره شده است. جوانک لحظه‌ای مکث می‌کند و سپس سر بر می‌گیرد و می‌رود. کلافه شده است. دست در جیب می‌کند و سیگار دیگری را به لب می‌گیرد. سیگارش را با سیگار مرد مسنی روشن می‌کند. و مرد به راه خود می‌رود و جوانک نیز باز در عالم خود فرو می‌رود. امروز در چهره‌اش بیشتر خشم و نفرت به چشم می‌خورد تا تردید و اضطراب. قدمش را کمی تندتر می‌کند. انگار چیزی به ذهنش رسیده است. لحظه‌ای بعد، باز این چنان پیر است که پایان راه را برایش اعلام می‌کند! به سمت خانه می‌رود. در را باز می‌کند و باز از آن پله‌های کوچک بالا می‌رود. در اتاق مادر را می‌گشاید. چراغ روشن است. ولی از مادر خبری نیست. لحافش مچاله شده در زیر تشکش افتاده است. جوانک مکثی می‌کند، و سپس به سمت حیاط می‌رود و چند بار با صدای بلند مادرش را می‌خواند. اما جوابی نمی‌شود. باز می‌گردد و لباسهایش را می‌کند. خود را به علاء الدین می‌چسباند. نگاهی به ساعت روی طاقچه می‌اندازد. ساعت تازه کمی از نه و نیم گذشته است. به سمت کلاسور تکه پاره‌اش می‌رود. همان دفترچه‌ای را که صبح زود بر آن در دنامه‌ای نوشته

بود می‌گشاید. و برای دومین بار چنین می‌نویسد.

ساعت ۶۴/۹/۳۷ صبح

وقتی که امروز اولین عقده گشایی خود را بر کاغذ نگاشتم، هیچ تصور نمی‌کردم که به این زودی دومی اش را نیز بنویسم. ولی چاره چیست؟ باز احساس خفگی می‌کنم و این نوشته چون مسگنی برای من خواهد بود. مادر هم نیست و من راحتتر خواهم نوشت.

در دوراهی سختی گیر کرده‌ام. لذت و تعفن با هم آمیخته‌اند. نمی‌دانم چه کنم. امروز برای دومین بار از مدرسه گریختم و خود را به آغوش لذت و تعفن سپردم. چگونه بگویم که من از آمیزش با او لذت می‌برم. اما در درونم غوغای عجیبی است. من نمی‌خواهم اینکاره شوم. نه، من نمی‌خواهم. هر چند که امروز تنفر از او در وجودم شعله‌کشید، ولی ناتوان تر از آنم که تنفرم را به او ابراز کنم. او خوب مرا رام خود کرده است و حال من کم کم احساس می‌کنم که به آمیزش با او معتاد شده‌ام. اگر او فردا پولی هم ندهد، من باز خود را به آن سینه سیاه خواهم سپرد. آه خدای من! چرا من این‌گونه شدم؟ چرا؟ انگار تمام مواهب عالم را جمع کرده و در وجود من نهادی. چگونه دوست بدارم؟ چگونه؟

و فراموش کردم که باز از یک روزنۀ امید بگویم. دخترک چشم سیاه را می‌گویم. کم کم احساس می‌کنم که او مرا اسیر خود کرده است. نمی‌دانم که روزنۀ امیدی است یا یک بلای دیگر. او تنها کسی است که می‌تواند مرا از این منجلاب رهایی بخشد. اگر عشقش در وجودم بیداد

کند، لذت آن آمیزش ناروا را به فراموشی خواهم سپرد. او می‌تواند با عشقش قدرت ابراز تنفر از آن رذل را در من بیدار کند. او می‌تواند مسکن دردهای دیگرم نیز باشد. او می‌تواند خلاء آن روزهای صمیمی گذشته را که سخت بدان عادت کرده‌ام را پُر کند. او می‌تواند مهر و محبت دریغ شده از من را به من بازگردداند. بی تابانه به انتظار دیدارش خواهم نشست، تا یکبار دیگر آن چهره صمیمی و زیبا را ببینم. آه ای فرشته من! ولی حیف که ضعیفتر از آنم که عشقم را به او ابراز کنم. تنها امیدم، چشمها یام هست. شاید که از آنها عشقم را بخواند. ولی اگر نخواند چه؟ اگر احساس کند که من از روی بیکاری با او حرف می‌زنم چه؟ نکند به دام فرهاد بیفتند. آه! که امروز، وقتی که از فرهاد گفت، چقدر منقلب شدم. من نخواهم گذاشت که آن کثافت رذل خللی در عشق من ایجاد کند. نه! نخواهم گذاشت. کافی است که بار دیگر بدنبالش بیفتند، می‌دانم که آنگاه چکارش بکنم! او باید مال من باشد. مال خود من! (آه! صدای در می‌آید و من ناچاراً عقده گشاییم را تمام می‌کنم). تمام!

و جوانک دفترچه‌اش را می‌بندد و دست در زیر بغل، به سرعت، به سمت در حیاط می‌رود. در را که باز می‌کند، چشمش به سیاهه می‌خورد. انگار نمی‌داند که چه عکس العملی باید نشان دهد. مرد دید می‌ماند. بالکنت زبان، در حالی که از فرط سرما مدام این پا و آن پا می‌کند، می‌گوید:

- مه.. گه مدرسه نرفتی؟

سیاهه - چرا رفتم! متنه فقط زنگ اول معلم داشتیم. نادری گفت:

برید خونه‌هاتون. زنگ دوم و سوم هم معلم ندارید.

جوانک - خوب...؟

سیاهه - واسه تو هم خوب شد. مقیمی امروز حاضر غائب نکرد.

منم به مبصر گفتم برات غایبی ردنکنه.

جوانک - ذمت گرم. خبیلی آقایی!

سیاهه - خوب تو چرانیومدی؟

جوانک - مریض بودم. حالم زیاد خوب نیست.

سیاهه - ای بابا، کاشکی می‌گفتی. صبح یه عالمه متظرت واستادم.

جوانک - فکر نمی‌کردم...

سیاهه - چی رو فکر نمی‌کردی؟

جوانک - اینکه باز می‌خوای با هم مدرسه بریمو می‌گم.

سیاهه - بابا، مگه چی شده؟

جوانک - پس امروز تو با حسن مدرسه نرفتی؟

سیاهه - معلومه که نه!

جوانک (با استهزاء) - پس معلومه که یه چیزی شده دیگه.

سیاهه - بابا، حساب من و تو سواست. ما دوتاییمون اهل حالیم.

اون چی؟ اصلاً این روزا مث جند شده. مگه می‌شه بهش نزدیک شد.

رفته تو عالم عرفان! (جمله آخر را با خنده ادا کرد.)

جوانک - می‌دونی چیه؟ همون تک نفری بریم بهتره. اگه باتو بیام

می‌خوره تو ذوق اون. من نمی‌خوام با اون بد بشم. یا سه تایی یا تکی.

سیاهه - پس همون تکی بهتره! من حوصله دری وریای اونو ندارم.

حال آدمو آنی می‌کنه. یه پا مصیبته. بچه‌ها اسمشو گذاشتن حسن ستم! (با خنده). (ولی خوب این دلیل بد شدن من و تو نمی‌شه...
جوانک (حرفش را می‌برد) - من و تو خبیلی هم بهم نزدیک نیستیم.

سیاهه - خبیلی هم از هم دور نیستیم.

جوانک - نمی‌دونم. شاید راست می‌گی!

سیاهه - خوب حالا بیا بریم به حالی بکنیم.

جوانک - چه حالی؟

سیاهه - نمی‌دونم! وقتی که مدرسه تعطیل می‌شه می‌خوام بال دربیارم. هر جا بجز مدرسه حال می‌ده.

جوانک - ولی من حال ندارم. مریضم.

سیاهه - پس بریم یه دور بزنیم. هم به سیگاری می‌کشیم. هم می‌افتیم دنبال دخترها.

جوانک - باور کن که مریضم. حوصله ندارم. بذار یه وقت دیگه.
اگه حالم خوب بود که مدرسه می‌اودم.

سیاهه - یه چند تا عکس سوپر دارم، بیبنی کیف می‌کنی.

جوانک - عکس سوپر چیه دیگه؟

سیاهه - عکس سکسی دیگه.

جوانک (با هیجان) - کو؟ کجاست؟

سیاهه - هول نشو، اینجا تو کلاسوره.

جوانک برای لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود. ناگهان سیاهه با صدای

بلندی رشته افکارش را پاره می‌کند:

- بیا ایناهاش، نیگاکن!

هنوز چشم جوانک به عکسها نیفتاده است که صدای پایی سیاهه را وامی دارد که دوباره عکسها را با اضطراب در کلاسورش بگذارد. مادر است که با چادری سفید بر سر می‌آید. وَه، که با آن چادر سفید، چقدر زیباتر می‌نماید.

سیاهه (با هیجان) - سلام.

مادر (با صدای گرفته و بدون احساس) - سلام.

سیاهه به کناری می‌رود و مادر با آرامی داخل حیاط می‌شود. در همین حین جوانک به نرمی او را خطاب قرار می‌دهد:

- تا حالا کجا بودی؟

مادر - دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. رفتم در مونگاه.

جوانک - خوب چی شد؟

مادر - دکتر گفت بنظرم مرضت مزمنه. تو زمستون حاد شده. خلاصه به سرماخوردگی ساده نیست.

جوانک - دوا هم داد؟

مادر - آره! به چیزایی داد.

جوانک - خوب، پس برو بخواب. منم الان میام.

مادر - تو چرا خونه‌ای؟

جوانک (با اضطراب) - آخه، آخه، امروز معلم نداشتیم.

و مادر بی‌اعتنای به راه خود ادامه می‌دهد و به سمت اناقش می‌رود.

همینکه در اتاق را می‌بندد سیاهه می‌گوید:

- مگه تو مدرسه او مدی که مادرت می‌گه چرا خونه هستی؟
جوانک (با دستپاچگی)، گ... گفتم که مریض بودم. ولی خواستم
بیام مدرسه. چونکه حالم بد بود، خوابم برد. وقتی مدرسه رسیدم هم در
اون بسته بود. آقا کمال رام نداد و من برگشتم.

سیاهه (با نیشخند): که اینطور! بگذریم، بالاخره می‌یابی یا نه؟
جوانک - گفتم که مریضم. حال ندارم. باشه واسه به وقت دیگه.
سیاهه - باشه، هر جور که میلته. پس خدا حافظ.
جوانک - خدا حافظ.

هنوز سیاهه چند قدمی برنداشته و در نیمه باز است که ناگهان
سیاهه بر می‌گردد و بلند می‌گوید:

- ای وای، داشت یادم می‌رفت!

جوانک - چی رو؟

سیاهه - مقیمی امروز موضوع انشاء تعیین کرد. به ماه هم فرصت
داد. داشت یادم می‌رفت که بہت بگم.

جوانک (در حالیکه دیگر دندانهایش از فرط سرما به هم
می‌خورند).
- خوب چی هست؟

سیاهه - والله خوب نفهمیدم. اسم یه کتابی رو گفت. گفتش
خلاصه اش کنید، یا هر چی که فهمیدید بنویسید.

جوانک - اسمش چی بود؟

سياهه - گفتم که خوب نفهميدم. فکر کنم متسخ گفت. بيا، اينجا نوشتم.

(دفترچه تکه پاره‌اي را از کلاسورش در می آورد و در آن دنبال نام آن کتاب می گردد و انگار می يابد. در وسط دفترچه بطور اريب چيزی نوشته شده است.)

سياهه - آهان. اينجاس. پيداش کردم. هموني که گفتم: متسخ.
نوشته فرانس کافكا. گفت ترجمه هدايتش بهتره، او نو پيداکنин.

جوانك (لرزان) - پس بازار برم اسمشو يادداشت کنم. می دوني که، اون گير سگيه. اگه گير بدء ديجه تموه.

سياهه - بابا، ييا همينو پاره کنم، بهت بدم. گور بباباش. مگه من بيکارم. فوقش، تازه اگه به من بخوره ميشم صفر. بدتر که نمي شه.
(و در همين حال آن برگه را از ميان دفترچه اش جدا مي کند.)
سياهه - بيا اينم اسم کتاب.

جوانك - بابا، يه دونه يادداشم برای خودت بردار. اين بدرجور گير مي ده آ.

سياهه - بي خيال! من حوصله اين کارا رو ندارم.
جوانك (بالبخند) - حالا کتابشو از کجا گير بيارم؟

سياهه - راستي راستي می خواي بنويسي?
جوانك - ديونه نبودم که اسمشو ازت گرفتم.

سياهه - ولی اگه بنويسي ديونه‌اي!

جوانك - پس چرا بهم دادی?

سیاهه (با خنده) - نمی‌دونم! ولی دیوونه بازیم خرج داره آ!

جوانک - یعنی چی؟

سیاهه - یعنی اینکه باید پنجاه تومان بدی کتابشو بخری. خود دیوتش گفت. خیال می‌کنه ما رو گنج خواهیدیم!

جوانک - ولی، چاره‌ای نیست.

سیاهه (با مزاح) - مث اینکه وضعت خیلی تو په آ!
جوانک سکوت می‌کند.

سیاهه - خوب دیگه، من باید برم. آی راستی! عکسaro که نیگا نکردم.

جوانک - من دیگه اینجا نمی‌تونم واایstem. بخ کردم. بذا برافردا تو مدرسه.

سیاهه - نه بابا خیلی خطریه. امروز تزدیک بود لو برم. دهن بچه‌ها که چفت و بست نداره. بیا حداقل یکیشو بہت بدم. برو خوب حال کن. مال خودت.

سیاهه، عکس تاشده‌ای را به جوانک می‌دهد و سپس عزم رفتن می‌کند.

سیاهه - خدا حافظ تا فردا.

جوانک (آرام) - خدا حافظ.

و جوانک در را محکم می‌بندد. عکس را زیر گفتش می‌گذارد و در حالیکه دستانش را جلوی دهانش گرفته است، دوان دوان به سمت اناق می‌رود. در را باز می‌کند و یکراست به سمت علامه‌الدین می‌رود.

صدای سرفه‌های شدید مادر او را از عالم خود بیرون می‌آورد. عکس نگشوده از لای کتفش به زمین می‌افتد و هر اسان به سمت مادر می‌رود.

جوانک - چته؟ هان؟ تو دیگه چت شده؟

مادر (نالان) - نمی‌دونم. دارم عذاب می‌کشم. منو نمی‌کشه راحت بشم. خدا داره منو عذاب می‌ده. (جمله آخر را با نفس بلندی از ته دل به زبان آورد.)

جوانک - آخه چرا همش مارو عذاب می‌ده؟ مگه دیوار کوتاهتر از ماگیرش نیومده؟

مادر (بی‌توجه به آنچه که جوانک گفت) - شاید هم حقمه. شاید.

جوانک - چرا بابا؟ چرا حقته؟

مادر سکوت می‌کند.

لحظه‌ای بعد، مادر پریشان حال می‌گوید:

- فربونت برم! برو سکینه خانومو صداکن آمپولمو بزنه.

جوانک - چرا همونجا نزدی؟

مادر - آخه مرد می‌زد.

جوانک - حالا هستش یانه؟

مادر - حتماً هست. اصلاً امروز صبح سفره دارند. می‌دونم که هست. ازش خیلی معدرت بخواه. بگو خودش تونست بیاد. حالش بد.

جوانک - خوب، بذار لباسامو بیوشم.

و جوانک به تندی لباسهایش را می‌پوشد. در اتاق را هنوز باز نکرده است که مادر به سختی می‌گوید:

- بیین سُرنگم نداریم. بهش بگو سُرنگم بیاره.
جوانک - باشه!

و جوانک دوان دوان می‌رود. سعی می‌کند تعادلش را حفظ کند
تا زمین نخورد. به چنار پیر که می‌رسد، راه بالای کوچه را در پیش
می‌گیرد. لحظه‌ای بعد به خانه آشنازی رسیده است. زنگ را می‌زند. در باز
می‌شود؛ ولی از کسی خبری نیست. صداهای مبهمی از داخل خانه به
گوش می‌رسد. بنظر صدای روپه‌خوانی است که با همهمه زنان
در آمیخته است. بار دیگر، جوانک دستش را روی زنگ می‌گذارد.
لحظه‌ای پیش نمی‌گذرد که در نیمه بازگشوده می‌شود. آه! چاقه است.
چاقه. جوانک بدون آنکه سلامی بکند، خیلی جدی می‌گوید:
- مادرت نیست؟

چاقه (خونسرد و آرام) - سلام؛ چرا هستش. ولی کار داره. حالا
چیکار داری؟

جوانک - حال مادرم خیلی بده. باید یکی بهش آمپول بزنه.
چاقه - می‌بینی که اوضاع چه جوریه. سفره داریم؛ سرمش خیلی
شلوغه.

جوانک - ای بابا، مادرم داره می‌میره.
چاقه - باشه! باشه! الان میرم صدایش می‌کنم.
جوانک - بیین! سرنگم نداریم. به مادرت بگو سرنگم بیاره.
چاقه - خوب.

و لحظه‌ای بعد، زن میانه‌سالی با چادر مشکی بر سر، همراه چاقه از

ورای در ظاهر می‌شود.

جوانک - سلام، حاج خانوم.

زن - سلام بهرام خان. حالت خوبه؟

جوانک - خبیلی ممنون. مادرم گفتش خبرتون کنم. حالش خبیلی
بد، مگه نه خودش می‌اوهد.

زن - هیچ مسئله‌ای نیست. همسایه به درد همین روزا می‌خوره
دیگه.

و با گفتن این عبارت، زن به سمت پایین کوچه قدم برمی‌دارد.

جوانک نیز در عقبیش به راه می‌افتد. ناگهان چاقه می‌گوید:

- تو دیگه کجا می‌ری؟ همینجا باش! اون خودش می‌ره دیگه.

جوانک (دستپاچه) - ولی... ولی خوب من کاری ندارم.

چاقه - بیا یه خورده حرف بزنیم. ناسلامتی ما از بچگی با هم
بزرگ شدیم. یه وقت دیدی دیگه همدیگرو ندیدیم. خدارو چه دیدی؟

جوانک - آخه من می‌دونم چی می‌خوای بگی، منم راستشو
بخوای حوصله اون حرفها رو ندارم. انقدر کثیف شدم که دیگه این
حرفها توی کلم نمی‌ره. حرف دیگه‌ای داری، در خدمت هستم!

چاقه - باشه! هر جور میل توبه. آهان، راستی چرا مدرسه نیومدی؟

جوانک - راستشو بخوای مربضم. بخاطر همین تونستم بیام.

چاقه - داری دروغ می‌گی.

جوانک - چرا؟

چاقه - تو که ساعت پنج صبح، سرمه‌گنده قبل از همه بیدار شده

بودی. حالا چی شد که به دفعه مریض شدی؟

جوانک (در حالیکه سخت پریشان شده است) - چی دارم می‌گم؟

منظورم مادرم بود. اون مریض بود. من باید ازش مراقبت می‌کردم.

چاقه سکوت می‌کند؛ و جوانک ادامه می‌دهد:

- راستی، صبح فرهاد خونمون او مده، گفت مقیمی گفته که باید به

کتابو خلاصه کنین. اسمیشم چیز بود... مَسْخَ، آره مَسْخَ!

چاقه (با خنده) - مَسْخَ چیه دیوونه؟

جوانک - پس چیه؟

چاقه (در حالیکه کماکان می‌خندد) - مَسْخَ بابا. مَسْخَ.

جوانک (دلخور) - حالا چه فرقی می‌کند؟

چاقه - از زمین نا آسمون فرق می‌کند. مَسْخَ اصلاً معنی نداره.

جوانک - (با مزاح) - خوب! حالا جنابعالی کتاب مَسْخَ رو دارید

بانه؟

چاقه - به موقع داشتم.

جوانک - یعنی چی؟

چاقه - این کتابه خیلی قدیمه. مال دوران بابامه. همینجوری توی

انباری ما خاک می‌خورد، تابستونی دیدم عکس رو جلدش قشنگه.

اجباراً از روی بیکاری خوندمش!

جوانک (با تحسین) - آفرین!

چاقه - ولی بین خودمون بمونه، حالم خیلی بهم خورد! معلوم بود

که نویسنده خدا را اصلاً قبول نداره. به دری وربایی گفته بود که

حالمو بهم می‌زد. اصلاً کتابه یه جوریه. آدم چندشش می‌شه.

جوانک - خوب، حالا چیکارش کردی؟

چاقه - او نو با به عالمه کتاب دیگه، همین یه ماه پیش ریختم دور.

جوانک - خوب پس چیکار می‌خوای بکنی؟

چاقه - چی رو چیکار بکنم؟

جوانک - انشاء رو می‌گم دیگه.

چاقه - حالا انگار جبر و مثلثاته. نُمرش واسم خیالی نیست. اصلاً شاید نا اون موقع من نباشم (کلام آخر را با خنده گفت).

جوانک - یعنی چی؟

چاقه (با خنده) - همین‌جوری گفتم.

جوانک - عجب گیری کردیم آ. حالا من چیکار کنم؟

چاقه - اوه. حالا چه خبرته؟ به انشاء که این همه دنگ و فنگ نداره. فوقش نمی‌نویسی دیگه. بیشتر که نیست.

جوانک - آخه این مادرسگ بدجوری گیر می‌ده. کافیه که به بکی گیر بده، آدم از زندگیش سیر میشه!

چاقه (با خنده) - تو که ضد ضربه‌ای!

جوانک - بابا کتکهای این با مال بابام فرق داره. تا مفرز استخوان

آدم درد می‌گیره!

چاقه - خوب، حالا می‌گی من چیکار کنم؟

جوانک - نمی‌تونی کتابشو گیر بیاری؟

چاقه - نه! بابا منم مث توام دیگه. ولی خودش گفت همه

کتابفروشی‌ها دارند.

جوانک - زورم میاد پول بدم!

چاقه (با خنده) - حتماً می‌خوای پولشو من بدم؟

جوانک (بی‌اعتنای به گفته او) - خوب کاری نداری؟

چاقه - نه! خوشحال شدم. می‌ترسیدم دیگه نیینم.

جوانک - اگه همیشه اینطوری باشی، من خیلی راحترم. حرفاي عارفانه که می‌زنی گفرم در می‌یاد.

چاقه - او ناهم لازمه.

جوانک - واي! امث اينکه باز به سرت زده سخنرانی کني! بهتره من زودتر برم.

چاقه - میل خودته.

جوانک - پس خدا حافظ.

چاقه - خدا حافظ.

جوانک که چهره‌اش کمی بشاش تر از ساعتی پيش می‌نماید، در حالیکه به سمت خانه می‌رود، در وسط راه چشمش به مادر چاقه می‌خورد. بار دیگر سلامی می‌کند و بعد با آرامی می‌گوید:

- آمپولشو زدید؟

زن - آره، زدم.

جوانک - دستون درد نکنه، زحمتون دادیم.

زن - این حرفا چیه مادر جون. همسایگی برا همین روز است دیگه.

جوانک - نفهمیدید آمپولش مال چیه؟

زن - والله من که سواد درست و حسابی ندارم؛ نمی‌فهمم. ولی از
من می‌شنوی خوب مواظبیش باش. فکر کنم حالش خیلی بد باشد.
جوانک - چشم حتماً!

زن - مادر جون، تو هم مث حسن مایی. کاری ماری داشتی
خجالت نکش، بی رو در روابستی بیا خونه ما.
جوانک - چشم، زحمتون می‌دم!
زن - خوب دیگه، من برم. سفارشامو یادت نره آ.
جوانک - چشم، چشم. خدا حافظ.

و جوانک به سمت خانه می‌رود. لحظه‌ای بعد باز در کنار آن
علاءالدین کهنه است. مادر، چند وجبی آن طرفت، همچنان سرفه‌های
شدیدی می‌کند. جوانک رو به او می‌کند و با آرامی می‌گوید:
- حالا ناهار چی بخوریم؟

مادر (نالان) - نمی‌دونم. نمی‌دونم!
جوانک (کمی عصبانی) - خودمونیم آ.... الکی الکی زنده‌ایم. نه
صبحونه‌ای. نه ناهاری. نه شامی. خودنم نمی‌دونم چه جوری زندم؟
مادر (با عجز) - منو بیخش پسرم. منو بیخش.

جوانک - خودتم می‌گم. خودتم هیچی نمی‌خوری.
مادر (بی‌اعتنای به گفته‌های او) - آخه من برای چی زندم؟ به چه
دردی می‌خورم؟ خدایا خلاصم کن (این را چند بار تکرار می‌کند).
جوانک پس از لحظه‌ای سکوت، دوباره رشته کلام را به دست
می‌گیرد:

- من صبح نون خریدم. به چند تا تخم مرغ هم بخرم، ناهارمون جور می‌شه.

مادر - من نمی‌تونم بخورم. تازه پول زیادی هم که نداریم. این دفعه اصلاً به من پول نداد.

جوانک (عصبانی) - گور باباش. پول که نمی‌ده، اذیتم می‌کنه. آخه اون به چه دردی می‌خوره؟ یه روز خودم می‌کشمش.

مادر (با اضطراب) - نه، نه عزیزم، این حرفار و نزن!

جوانک - آخه برای چی؟ یه روز حسابشو می‌رسم. دیگه نوبتی هم باشه، نوبت منه.

مادر سرش را روی بالش می‌گذارد و زار زار می‌گرد. در میان زاریش، چیزهایی را زمزمه می‌کند. چندان مشخص نیست که چه می‌گوید.

جوانک (با عصبانیت) - آخه من نمی‌دونم، تو از این مادرسگ چی دیدی که اینجوری عاشقشی؟! بابا، مارفتیم. (و در همین حال، پرده گوشه اتفاق را با عصبانیت بالا می‌زند و شیشه‌گرد و خاک گرفته شیری را بر می‌دارد.)

مادر (کما کان گریان) - گفتم که پول نداریم.

جوانک - بابا، من دارم. کچلمون کردی که.

مادر - از کجا آوردی؟

جوانک - دیگه اونش به خودم مربوطه.

و با گفتن این جمله، جوانک با عصبانیت اتفاق را ترک می‌کند. از

بیرون صدای گریه مادر کاملاً به گوش می‌رسد. جوانک نیز، زیر لب فحش و ناسزا می‌گوید. به چنار پیر که می‌رسد، عزم پایین کوچه را می‌کند. هنوز وارد خیابان نشده است که ناگهان چهره‌اش تغییر می‌کند. دیگر از غصب و کینه در آن چهره چیزی دیده نمی‌شود. در چشمهاش عشق همراه با امید، فریاد می‌کشند. سخت منقلب شده است. آه! بله، دخترک را دیده است. دخترک را. چهره دخترک نیز بشاش شده است. وقتی که به هم می‌رسند هر دو شاد و خندانند. به هم دیگر سلامی می‌کنند و سپس دوباره، حرفهای مبهم ولی آشنایشان را سر می‌دهند.

جوانک - چرا الان می‌یابی؟

دخترک - زنگ آخر ورزش داشتیم. توی این هوا که نمی‌شه ورزش کرد. برای همین او مدیم خونه. تو چرا نرفتی؟

جوانک - والله ما هم معلم ندادستیم. مدرسه که نیست. هر چی او شکول موشکلوله ریختن توش.

دخترک - حالا کجا داری میری؟

جوانک - دارم میرم. یه شیرو چند تا تخم مرغ بخرم.

دخترک - خوب دیگه. منم برم. زیاد حرف بزنیم. مردم واسمون حرف در میارن!

جوانک - بی خیال مردم!

در همین حال، دخترک برای لحظه‌ای باشور و عشق تمام و بطور محتد در چشمان جوانک خیره می‌شود. جوانک که سخت منقلب شده است. سعی می‌کند که باگفتن چیزی، رفتن دخترک را به تأخیر بیندازد. و

به همین جهت ناگهان می‌گوید:

- آه! راستی تو کتابی به اسم مسخ داری؟

دخترک - مسخ؟

جوانک - آره! مسخ.

دخترک - حتماً باید داشته باشیم. ولی باید بگردم.

جوانک - می‌شه همین الان بری بگردی؟

دخترک - حالا چه اصراری داری همین الان بگیری؟

جوانک - خبیلی لازمش دارم. باور کن!

دخترک - خوب، باشه. ولی بذار ناهار مو بخورم، بعد.

جوانک - خیالی نیست.

دخترک - نهارمو که خوردم میام بہت می‌دم. حالا کجا
وامی ایستی؟

جوانک - اصلاً بیا خونمون.

دخترک - نه، من روم نمی‌شه.

جوانک - خوب، پس بیا سر کو چمون. پهلوی همون درخت کتو
و کلفته.

دخترک - خوب، باشه؛ ولی زیاد مطمئن نباش که داشته باشم. فکر
کنم که داریمیش.

جوانک - در هر صورت، اگه پیدا هم نشد، بیا همونجا بگو.

دخترک - خوب، پس تابعد از ناهار خدا حافظ.

جوانک - خدا حافظ

و باز لحظه وداع، آغازگر نگاه آتشین دیگر است. و لحظه‌ای بعد هر دو سر بر می‌گیرند. جوانک با شور و اشتیاق زایدالوصفی به سمت بقالی‌ای که در آن سمت خیابان است، می‌رود. لحظه‌ای نمی‌گذرد که با چهار تخم مرغ و یک شیر از مغازه بیرون می‌آید. صورتش گل انداخته است. انگار همه بدبختی هایش را فراموش کرده است.

با چهره‌ای شاد به سمت خانه می‌رود. در خانه را با عجله باز می‌کند و دوان دوان به سمت اتاق مادر می‌رود. در را که باز می‌کند، صدای ناله مادر را می‌شنود. در چهره‌اش دوباره ارزجار دیده می‌شود، و باز عصبانیت جای شادی را در آن چهره زیبا می‌گیرد. در حالیکه کلاهش را به گوشه‌ای پرت می‌کند، با عصبانیت فریاد می‌کشد:

- چته بابا؟ دهن مارو که سرویس کردی!

مادر غمگینانه به او نگاه می‌کند. انگار جوانک تحت تأثیر قرار می‌گیرد. بعض گلویش را می‌شارد. به سوی مادر می‌رود و در کنار پیکر او می‌نشیند. دستهای مادر را می‌گیرد و در گرمای بدنش با او شریک می‌شود. قطره اشکی بر گونه‌های مادر سرازیر می‌شود. معلوم نیست که از چشمان جوانک است یا مادر! مادر به سختی سرش را از منکای زیر سرش بلند می‌کند و در همین حین صورت جوانک را به سمت خود می‌کشد و بوسه‌ای گرم بر صورتش می‌نهد و دوباره سرش را بر روی منکا می‌گذارد.

جوانک (بعض آسود) - منو بیخش.

مادر (گریان) - نه، همچ تنفسیر منه. حقمه. فقط دلم برای تو

می سوزه.

جوانک - این چیزا چیه که تازگیا هی می‌گی؟ منظورت چیه؟

مادر - هنوز زوده، به روز همه چیزرو برات می‌گم.

جوانک - آخه، چی رو می‌گی؟ هان! چی رو؟

مادر - هنوز زوده پرم! هنوز زوده. باید بزرگتر بشی.

جوانک - منکه دارم دیوونه می‌شم. اینجا چه خبره؟

و مادر دیگر چیزی نمی‌گوید. جوانک، حیران از بالینش بر می‌خیزد. از پشت پرده اناق یک بادیه و یک بشقاب بر می‌دارد. شیر را در بادیه خالی می‌کند و روی علاء الدین می‌گذارد. در گوشه‌ای چمباتمه می‌زند تا شیر داغ شود. لحظه‌ای بعد بادیه را به کمک پارچه‌ای ضخیم بر می‌دارد و محتوی آن را در لیوانی خالی می‌کند. لیوان شیر را همراه قطعه نانی روی سینی می‌گذارد و به سمت مادر می‌برد. مادر را آرام صدا می‌کند:

- هی! بیا بخور!

مادر (نالان) - میل ندارم.

جوانک - بابا اینجوری که می‌میری. بیا بخور دیگه.

(و در همین حال مادر را به سختی نیم خیز می‌کند.)

جوانک - ای واشکر یادم رفت.

جوانک باز به سمت پرده گوشة اناق می‌رود و قوطی شکر را از پشت آن بر می‌دارد. دو پیمانه شکر در لیوان شیر مادر می‌ریزد و آنرا با دسته چنگالی به هم می‌زند.

جوانک (رو به مادر) - خودت می‌خوری یا بهت بدم؟
 مادر - نه، خودم می‌خورم. الان باید دواهایم بخورم.
 جوانک - دواهای کجاست؟
 مادر - اونجا! روی طاقچه.

و جوانک می‌خواهد دواها را از روی طاقچه بردارد که ناگهان چشمش به ساعت می‌افتد. کمی منقلب می‌شود. با عجله دواها را به مادر می‌دهد و سپس بشقابش را روی علاءالدین می‌گذارد. دبهای را از پشت پرده گوشه اناق بیرون می‌کشد، و با قاشقش مقداری روغن از آن بر می‌دارد و در بشقاب می‌ریزد. دو تخم مرغ را در بشقاب می‌شکند. لحظه‌ای بعد، ناهار آماده است! جانانی را کنار دست خود می‌گذارد و سپس با ولع تمام ناهارش را می‌خورد. هر از گاهی نیم نگاهی به مادر، که با آرامی نان را به شیر می‌زنند و با بی میلی آنرا در دهان می‌گذارند، می‌کنند. ناهارش که تمام می‌شود، تمام ظرفهای خود و مادر را جمع می‌کند و در گوشه‌ای می‌نهد. سپس رو به مادر می‌کند و می‌گوید:
 - کاری نداری؟

مادر - نه. فقط این چراغ داره نفتش تعموم می‌شه. وقت کردی نفتش کن.

- باشه. ولی الان به کار فوری دارم. او مدم حتماً نفتش می‌کنم.
 ظرفهای رو هم می‌شورم. تو استراحت کن!
 و باز مادر با آرامی به زیر لحافش فرو می‌رود. جوانک در همان حین که کلاهش را به سر می‌کند، کبریتی را از روی طاقچه بر می‌دارد و

سریع از اتاق بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد، باز در کنار چنار پیر است. به بالای کوچه نظری می‌افکند. هنوز از دخترک خبری نیست. از جیبش سیگار خمیده شده‌ای را بیرون می‌کشد و آن را روشن می‌کند. مدام این پا و آن پا می‌کند. چشمانش را مستقیم به در خانه دخترک دوخته است. لحظه‌ای چشم برنسی دارد. دیگر سیگارش به نیم رسیده است. سخت کلافه شده است. آخر آن آخرین سیگارش بود! قدمی به جلو برمی‌دارد. بنظر می‌رسد که می‌خواهد خود به سمت خانه دخترک برود. چند قدمی برنداشته است که در خانه باز می‌شود. آه! دخترک است. دخترک! جوانک می‌ایستد. پُك عمیقی به سیگارش می‌زند. دخترک دوان دوان به سویش می‌آید. انگار کتابی نیز زیر بغل دارد. اینک در یک قدمی هم هستند.

دخترک (نفس زنان) - می‌بخشی که دیر کردم.

جوانک - نه، نه! منم همین الان او مدم.

دخترک - خوب، الحمد لله، کتاب رو داشتیم. بیا اینم کتابت.

جوانک (در حالیکه کتاب را از دست دخترک می‌گیرد) - خیلی معنوں. تو خیلی خوبی. من حتماً جبران می‌کنم.

دخترک - بذار برا به وقت دیگه. من خونه کار دارم.

جوانک - هر جور که می‌لته.

و باز برای لحظه‌ای، عاشقانه چشم در چشم هم می‌دوزند. و این نشانه پایان آن ملاقات کوتاه است. سپس دخترک به آرامی خدا حافظی می‌کند و به سمت خانه‌اش می‌رود. چشمان جوانک او را تاریخیدن به خانه

بدرقه می‌کنند. وقتی دخترک به در خانه‌اش می‌رسد، رو برمی‌گرداند و دستی برای جوانک تکان می‌دهد. جوانک نیز پاسخ می‌دهد. دخترک در را می‌بندد. جوانک به دستش نگاهی می‌کند. دیگر سیگارش به ته رسیده است. آنرا به زیر چنار پیر می‌اندازد. و سپس با اشتیاق کتاب را به منزل می‌برد. در اتاق را که می‌گشاید، مادر را خفته در گوشه اتاق می‌یابد. دیگر از ناله او خبری نیست. خوشحالتر می‌شود. کتاب را روی زمین می‌اندازد. و سپس به حیاط می‌رود. لحظه‌ای نمی‌گذرد که با پیت نفتی باز می‌گردد. آنگاه علاء‌الدین را نفت می‌کند. پیت نفت را دوباره به حیاط می‌برد و باز می‌گردد. سپس ظرفهای غذای را به حیاط می‌برد. در آن سرماز کشنده، شیر آب حوض را می‌گشاید و به هر دشواری که شده، ظرفهای را می‌شوید. هر از چندگاهی، دستانش را به زیر کتفهایش می‌برد تا شاید گرم شوند. دستانش دیگر بسان لبویی قرمز شده‌اند. هر جوری که هست، سرو ته ظرفهای را هم می‌آورد. آنها را جمع می‌کند و دوان دوان به سمت اتاق می‌برد. آنها را گوشه‌ای می‌نهد. بنظر می‌رسد که وزنه سنگینی از دوشش برداشته شده است! حال راحت راحت است. لباسهایش را می‌کند و خود را به علاء‌الدین قدیمی نزدیک می‌کند. شعله‌اش را کمی بالا می‌کشد و برای لحظه‌ای دستانش را بر فراز آن می‌گیرد. همینکه سرماکمی از وجودش رخت برمی‌بندد به سراغ کتاب می‌رود. با اشتیاق تمام آن را به دست می‌گیرد و به جلدش خیره می‌شود. انگار برایش بسیار جالب است. به چشمانی مستور در زیر تارهای عنکبوت خیره می‌شود. حالت عجیبی در چهره‌اش دیده می‌شود. انگار برای خواندنش سخت حریص شده

است. کتاب را با هیجان می‌گشاید و شروع به خواندن می‌کند:
 «یک روز صبح، همینکه گرگوار سامساز خواب آشته‌ای پرید،
 در رختخواب خود به حشره تمام عبار عجیبی مبدل شده بود. به پشت
 خوابیده...»

ناگهان از خواندن باز می‌ماند. نوشه‌ای در صفحه سفید مجاور، که
 تا این لحظه بدان توجهی نکرده بود، نظرش را جلب می‌کند. با خط زیبایی
 عباراتی نوشته شده است:

«باز سلام! نمی‌دانم که چه بگویم. نمی‌دانم. تو قلب مرا ربوی.
 حقیقتش رابخواهی، این قدرت را در خود نیافتم که مستقیماً به تو بگویم
 دوست دارم. نمی‌دانم چرا اینطور شد. هنوز چند روزی از آشنایی ما
 نمی‌گذرد؛ ولی من در خود احساس عجیبی نسبت به تو پیدا کرده‌ام.
 می‌دانم که از نگاههایم به عشق پاکم پی برده‌ای. و این رانیز می‌دانم که
 تو هم مرا دوست می‌داری. تو مرا از تنهایی درآوردي. و من بدین جهت
 تو را بسیار دوست دارم. آه! که وقتی از من این کتاب را خواستی بسیار
 خوشحال شدم. این فرصتی بود برای ابراز عشقم به تو. حال این کتاب را
 به نشانه عشق و علاقه شدیدم به تو، تقدیمت می‌کنم. آن را از من پذیر.
 دوست دارم. ماندانا».

اشک در چشمان جوانک حلقه زده است. شاید احساس می‌کند
 که بالاخره در این دنیای کثیف، کسی پیدا شده است که همدرد و همراه
 او باشد. او در اوج شادی است. حال نوبت اوست که عشقش را به نوعی
 به او ابراز کند. لحظه‌ای می‌اندیشد. انگار چیزی به ذهنش رسیده است.

دفتر خاطراتش را برمی‌دارد. در همین حین چشمش به عکس تا شده‌ای که صبح سیاهه به او داده بود، می‌افتد. آن را می‌گشاید. ناگهان می‌خوب می‌شود. تصویر زنی کاملاً عریان، که به شنیع‌ترین وضعی نشسته است، بر زمینه قرمز رنگ آن نقش بسته است. انگار چشمان خمارش را به سمت چشمان جوانک نشانه گرفته است. آه! که جوانک سخت منقلب شده است. آب دهانش را به سختی قورت می‌دهد. مانده است که چه بکند. و اصلاً چه می‌تواند بکند؟ شاید برای یک لحظه، دخترک را بجای آن زن عریان در زمینه سرخ آن تصویر مجسم می‌کند. و چه تصور در دنای کی! ناگهان دیده از آن عکس برمی‌گیرد و با دست راستش آن را مچاله می‌کند. بلند می‌شود. از اتاق بیرون می‌رود. به سمت باغچه پوشیده از برف می‌رود. عکس مچاله شده را روی برفها می‌اندازد. برای یک لحظه، دوباره برش می‌دارد. عکس مچاله شده را باز می‌کند و دوباره به تصویر آن زن عریان چشم می‌دوزد. لحظه‌ای بعد، برای دومین بار، با دستان لرزان عکس را مچاله می‌کند و بر روی برفها می‌افکند. این بار آنرا در لابلای برفها حسابی لگدمال می‌کند و سپس به اتاق برمی‌گردد. بلاfacله به طرف علاء‌الدین می‌رود؛ در حالیکه چشمانش را به شعله بلند آن دوخته است، پاهای خیش را روی آن می‌گیرد. پاهایش که خوب گرم می‌شوند، بار دیگر به سراغ کتاب گشوده می‌رود. نوشتة دخترک را دوباره و دوباره می‌خواند. انگار هر بار که می‌خواندش، زنگاری از روحش زدوده می‌شود. و بالاخره، دوباره به سمت دفتر خاطراتش می‌رود و اینگونه می‌نویسد:

ساعت ۱۰ / ۳ ظهر / ۶۴

بالاخره، دخترک (ماندانا) کار خودش را کرد. در من عشق و امید را زنده کرد. و من همین را می خواستم. بایستی که به عشقش پاسخ دهم. چگونه؟ نمی دانم! اما بک چیز را می دانم. فردا کاری خواهم کرد کارستان. بهرام کوچولو آنقدرها هم پخمه نیست. فردا کاری می کند کارستان. و من در انتظار فردا، سخت بی تابم.

و اما لحظه‌ای پیش، احساس عجیبی نزدیک بود که تمام دنیا! تازه‌ام را به آتش بکشد. عکسی که فرهاد به من داده بود، مرا تا حد جنون مست کرد. هنوز چهره آن زن عریان آزارم می دهد. دیدن آن عکس احساس وصف ناشدنی به من بخشیده است. تنها عشق به ماندانا بود که مرا واداشت آن عکس را در زیر برف‌ها مدفون کنم. لعنت بر شیطان! گاه احساس می کنم که فرهاد شیطان است. خود شیطان! لعنت بر او باد! و دیگر آنکه، هنوز در وسسه خواندن «مسخ» هستم. و آن طرح زیبای روی جلدش مرا به اندیشه واداشته است. و من امروز این کار را خواهم کرد. تمام!

و جوانک، دوباره شروع با خواندن می کند؛ از اول: «یک روز صبح، همینکه گرگوار ساما...» و می خواند و می خواند. و هر لحظه چهره‌اش در هم فرو رفته‌تر می شود. انگار چیزهایی آزارش می دهند؛ ولی کماکان با ولع می خواند.

چند ساعت گذشته است و او هنوز حتی برای لحظه‌ای سر از کتاب بر نگرفته است. هر لحظه چهره‌اش غمگین‌تر و غمگین‌تر می شود. و آه!

انگار به خط آخر رسیده است. و چنین می‌خواند: «بنظرشان آمد که در حرکت دخترشان آرزوهای نازه آنها تأیید می‌شود و نیت خیر ایشان را تشویق می‌کند».

قطره اشکی بر صفحه کتاب می‌افتد. آخر او چه ساختی با «گرگوارسامسا» دارد که اینگونه متاثر شده است؟ انگار سرنوشت قهرمان داستان بر رنجهاش افزوده است. راستی او چرا با «گرگوارسامسا» همدردی می‌کند؟ انگار هر چیزی برای او معنی درد و رنج می‌گیرد. بیچاره جوانک!

جوانک، افسرده، سر از کتاب بر می‌گیرد و به پنجه ره می‌نگرد. آه! هوا تاریک شده است. انگار باورش نیست. حیران سر بر می‌گرد و همانجا سرش را بر کتاب گشوده می‌نهد و به خواب سنگینی فرو می‌رود. و باز این رویاست که به سراغش می‌آید. ماهی قرمز زیبایی سر از زمین بیرون می‌آورد. جوانک در حالیکه بر روی حوض نشته است، ناباورانه او را می‌نگرد. ماهی قرمز مثل نهالی سر از زمین بیرون می‌آورد و هر لحظه، بیشتر و بیشتر شکل انسان را به خود می‌گیرد. لحظه‌ای بعد، بسان یک پری دریابی شده است. زیبا و براق. با عشه‌گری و طنازی خاصی بر روی دُم خود می‌ایستد و چرخی می‌زند. جوانک حربصانه او را می‌نگرد؛ به سمت او می‌رود. اما ماهی قرمز به زمین فرو می‌رود. جوانک همینکه کمی دورتر می‌شود، ماهی قرمز دیگری طنائزتر از ماهی قبلی در گوشه‌ای دیگر سر از زمین بیرون می‌آورد. جوانک دوان دوان به آن سوی می‌رود. ولی باز حکایت تکرار می‌شود. و این کار بارها و

بارها تکرار می‌شود. جوانک دیگر خسته شده است. بلند بلند نفس می‌زند. و در همین لحظه، گربه‌ای (آشنا!) از بام بر روی آن پری کوچک می‌افتد. جوانک بیلی را از گوشة حیاط بر می‌دارد و به سمت آنها می‌رود و آنقدر با بیل بر سر گربه می‌زند تا ماهی را رها می‌کند. (بیچاره گربه!) گربه، زخمی و لنگان دور می‌شود. جوانک به بیل نگاهی می‌کند. پر از خون شده است. مشتمر می‌شود. آنرا به گوشه‌ای می‌افکند؛ و به سراغ ماهی فرمز پریچهر می‌رود. او باز همان ماهی فرمز کوچولو شده است. و اینک آخرین تکانهایش را می‌خورد. اشک از چشمان جوانک سرازیر می‌شود. ماهی فرمز را به آرامی در زیر خاک دفن می‌کند و همانجا بالای سرش می‌نشیند و زار زار می‌گردید.

ناگهان جوانک هراسان از خواب بر می‌خیزد. به پنجه نگاهی می‌کند. هوارو به روشنی گذاشته است.

به ساعت نگاه می‌کند. یک ربع به هفت است. باور کردنی نیست! کتاب را می‌بندد و آن را به گوشه‌ای می‌نهد. با عجله تکه‌نانی از جانانی بر می‌دارد و با ولع می‌خورد. آنگاه بی‌درنگ به سراغ لباسهایش می‌رود و آنها را می‌پوشد. از میان خرت و پرتهای پشت پرده گوشة اتفاق شانه‌ای پیدا می‌کند و به موهایش می‌کشد. حال زیباتر شده است. شانه را دوباره به میان خرت و پرتهای پرت می‌کند. دوباره به پشت پرده می‌رود. معلوم نیست که چکار می‌کند. خیلی لفتش داده است. و بالاخره از پس پرده بیرون می‌آید. در چهره‌اش امید و اضطراب توأمان موج می‌زنند. کلاهش را بر سر می‌کند و از اتفاق بیرون می‌رود. ناگهان بازمی‌گردد. به

مادر دلسوزانه می‌نگردد. مادر ساکت، در جای همیشگی اش خفته است.
هیچ ناله‌ای نمی‌کند. جوانک با آرامی صدایش می‌زند:
- مامان! مامان!

و مادر هراسان از خواب بر می‌خیزد. کمی گنگ بنظر می‌رسد. در
همان حال با اضطراب می‌گوید:
- هان؟ چیه؟ هان؟

جوانک (همچنان آرام) - می‌گم چیزی نمی‌خوای?
مادر (خواب آلد) - آه! تو بی؟ نه چیزی نمی‌خوام عزیزم.
جوانک - دیشب که دواهاتو نخوردی.
مادر - یادم رفت.

جوانک - پس الان حتماً بخور.
مادر - باشه. باشه.

جوانک - نمی‌خوای برم برات شیر بخرم؟
مادر - نه! تو برو مدرست. دیرت شده. من امروز حالم خیلی بهتره.
خودم، هوا که روشن تر شد یه چیزی می‌خرم.
جوانک - پس خدا حافظ.

و مادر با چشمانش پسر را به نشانه خدا حافظی بدرقه می‌کند. و در
همین حین ناگهان می‌گوید:

- کلاسورت را نمی‌بری؟

جوانک (دستپاچه) - واي! انقدر حواسم پرته، کلاسور مو جا
گذاشتم.

و بعد با دستپاچگی کلاسورش را بر می‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود. از خانه که بیرون می‌رود به قدمهایش سرعت بیشتری می‌بخشد. وقتی که به چنار پیر می‌رسد، چون همیشه، به بالای کوچه نظری می‌افکند. این بار از کسی خبری نیست. سرمش را دل‌آمی‌کند و دوان دوان راه همیشگی را پی می‌گیرد. لحظه‌ای بعد در کنار مدرسه‌اش است. بی‌توجه به آن، سر بر می‌گیرد سریع از آنجار دمی‌شود. پس از لحظه‌ای به کوچه باریک و آشنازی می‌رسد. اضطراب در چهره‌اش بیداد می‌کند. و حال در کنار خانه‌ای آشناست. آه! خانه مرد جوان است. مرد جوان ا در حالیکه نفس در سینه‌اش حبس شده است زنگ خانه را به صدا درمی‌آورد. چند ثانیه‌ای نمی‌گذرد که در باز می‌شود. مرد جوان از پس در ظاهر می‌شود. زیر پراهنی رکابی برتن دارد. انگار سرما در وجودش اثری ندارد! جوانک را که می‌بیند گل از گلش می‌شکند و با شهوت و خرسندي رشته کلام را بدست می‌گيرد:

- او مدی عزیز جون؟ چه قدم خوشگل شدی. بیا توا بیا!

جوانک (با صدای لرزان) - اول پول بده، بعد...

مرد جوان - باشه، باشه. حالا فعلًا بیا تو.

جوانک - نه! اول پولو بدها!

مرد جوان - تو که اینجوری نبودی خوشگل من. پس صبر کن،
الآن میام.

و لحظه‌ای بعد مرد جوان باز می‌گردد.

مرد جوان - بیا اینم یه بیستی. اینم دو نخ سیگار. ِ حالا بیا تو.

جوانک - نه، بیشتر می‌خوام.

مرد جوان - به جون تو دیگه ندارم.

جوانک - پس منم...

مرد جوان (کلامش را می‌برد) - باشه، باشه. بیا اینم به بیستی دیگه.

جوانک - بازم کمه!

مرد جوان (با شهوت و عصبانیت) - آخ که اگه حشری نشده بودم،
می‌دونستم چیکارت بکنم. بیا اینم به پنجاهی. به جون مادرم دیگه ندارم.
د بیا تو دیگه! دیروز که بہت گفتم، ننم رفته خونه فامیلا. دیگه امروز
خوب می‌تونیم حال کنیم. لازم نیست بریم تو زیرمین. همین بالا حال
می‌کنیم. هم گرم‌هه، هم نرم.

جوانک پولها و دو نخ سیگار را بآرامی می‌گیرد و در همین حین
مرد جوان او را به داخل خانه می‌کشاند؛ و در حالیکه او را به خود
چسبانده است از پله‌های مارپیچی بالا می‌بردش. وارد اتاقی قدیمی
می‌شوند. نوشه‌های مذهبی در گوشه و کنار اتاق آویزان است. هوای اتاق
گرم است. مرد جوان که آتش شهوتش سخت برافروخته شده است، خود
سعی می‌کند تا جامه را از تن جوانک در بیاورد. جوانک مقاومت می‌کند
و با صدایی لرزان و لحنی عصبانی می‌گوید:

- خودم درمی‌آورم. برو کنار!

مرد جوان - باشه! هر جور میلته. ولی به خورده زودترا

مرد جوان در همین حین خود کاملاً لخت می‌شود. جوانک در
حال کندن جامه‌هایش، ناگهان چاقوی کنه‌ای را از زیر پراهنگ بیرون

می‌کشد. مرد جوان که از فرط شهوت از خود بسیار خود شده است، بی‌توجه به سمت جوانک حمله می‌برد. و در همین حال، ناگهان یکی از نوشته‌های مذهبی روی دیوار خون آلود می‌شود. صدای فریاد مرد جوان به هوا بر می‌خیزد. مرد جوان عربان بر روی زمین می‌افتد. کماکان در چشمانتش شهوت موج می‌زند. آه! جوانک چه می‌خواهد بکند؟ تحمل دیدنش را ندارم! خون به هوا فواره می‌زند. دیگر از چشمان مرد جوان اثری باقی نیست. جوانک مدام چاقو را در اعضاء و جوارح مرد جوان فرو می‌کند. دیگر حسابی آش و لاش شده است. بیچاره مرد جوان! جوانک با اضطراب به جان دادنش می‌نگرد. باورم نیست که او چنین کرده باشد. نه، باورم نیست. مرد جوان آخرین تقلاهای خود را می‌کند و لحظه‌ای بعد از حرکت باز می‌ایستد. جوانک به تنده لباس‌هاش را می‌پوشد. روی طاقچه بسته سیگاری نصفه است. آن را بر می‌دارد. دو نخ سیگار داخل جیش را در داخل آن می‌گذارد و سپس بسته را داخل کلاسورش می‌نهد. در حالیکه در دستی چاقوی خونین و در دستی دیگر کلاسورش را دارد، آرام در نیمه‌باز اتاق را با پا می‌گشاید و به پایین می‌رود. در گوشۀ حیاط شیرآبی است. به سمت آن می‌رود. دستها و چاقوی خونینش را خوب می‌شوید. چاقو را نیز بطور افقی در کلاسورش می‌گذارد. به اطراف نگاهی می‌کند و سپس آهسته خانه را ترک می‌کند. کلاهش را تاروی یینی پایین می‌کشد. از لای سوراخهای کلاه کامواش بیرون را می‌نگرد. خوشبختانه کسی او را ندیده است. وقتی که از آن کوچه فرعی بیرون می‌رود، نفس بلندی می‌کشد. حال گامهاش را سریعتر

می‌کند. کمی جلوتر از مردی ساعت را می‌پرسد. ساعت هفت و بیست دقیقه است. هنوز فرصت بازگشت به مدرسه را دارد. لحظه‌ای بعد، مقابل درب مدرسه است. مراسم صبحگاه در حال اجراست. مرد فربه پیری از ورودش جلوگیری می‌کند. جوانک بسیار خواهش می‌کند و بالاخره فراش اجازه ورود را به او می‌دهد. جوانک به آرامی خود را به انتهای صاف پنجم می‌رساند. صدای فرآن بر حیاط مدرسه طنین افکنده است. فرآن که به پایان می‌رسد، ناظم به پشت تریبون می‌رود و بچه‌ها را به رفتن به کلاس فرامی‌خواند. صفحه‌ها بتدریج به داخل ساختمان کلاسها می‌روند. و دقیقه‌ای بعد، حیاط خالی است. خالی خالی. و سکوت عجیبی حکم‌فرماست. آه! انگار جوانک هنوز به کلاس نرفته است. از پشت در شیشه‌ای ساختمان کلاسها به حیاط بخسته چشم دوخته است. آه! بیچاره جوانک.

در انتظار بازگشتش خواهم نشست. البته، کمی آن ورتر. یعنی زیر چنار پیر!

از صلاة ظهر ساعاتی گذشته است. جوانک هنوز پیدایش نیست. خیلی دیر کرده است. آخر کجاست؟ آه! انگار دارد می‌آید. وارد کوچه می‌شود و چه سریع گام بر می‌دارد. به چنار پیر می‌رسد. بدون معطلی به سمت خانه می‌رود. وارد خانه می‌شود و لحظه‌ای بعد در اتاق مادر است. مادر این بار بدون آنکه نالهای بکند در جایش آرمیده است. انگار حاشیه بهتر شده. با چشمان باز جوانک را می‌نگرد. جوانک سلامی می‌کند و سپس لباسایش را در گوشة اتاق پرت می‌کند. در همین حین مادر به

آرامی می‌گوید:

- چرا دیر کردی؟

جوانک - آخه کلاس فوق العاده داشتیم.

مادر - ناهار اُملت درست کردم. او نجاست. گرمش کن! نون تازه‌ام
خریدم.

جوانک - دستت درد نکنه. راستی، دواهاتو می‌خوری؟

مادر - آره! حالم خیلی بهتر شده. امروزم سکینه خانوم آمپولمو
زد.

جوانک - از حسن چیزی نگفت؟ آخه امروز مدرسه نیومد.

مادر - چرا، می‌خواستم همینو بگم. گفتش، بی خبر از خونه رفت.

جوانک - کجا؟

مادر - جبهه. گفت یه یادداشت گذاشته، تو اون نوشته من دارم میرم
جهه.

جوانک - اینا کاری نکردن؟

مادر - نه، سکینه خانوم می‌گفت: راضیم به رضای خدا. همینکه
نوشت کجا می‌ره و اسمون کافیه.

جوانک (با تعجب) - اینا هم عجب آدمایین آ..؟

مادر - خوب دیگه، هر کس یه جوریه. تو هم ناهار تو بخور. دیگه
خیلی دیر شده.

جوانک - دیگه، دل و دماغ ناهار خوردنم ندارم!

و جوانک به سنتی، به طرف تابه اُملت می‌رود و آن را روی

علاءالدین می‌گذارد. به مادر زیر چشمی نگاهی می‌کند. رویش را برگردانده است. به آرامی کلاسورش را با خود بیرون می‌برد. در را آهسته می‌بندد. کلاسور را همان پشت در اتاق می‌گشاید و از ته آن چاقوی قدیمی را بیرون می‌آورد. ناگهان روزی آن لخته خونی می‌بیند. با عجله به سمت شیر آب می‌رود. با هر مکافاتی که هست، لخته خون را از روی آن می‌زداید. چاقو را با پیراهنش خشک می‌کند و بسرعت خود را به پشت اتاق می‌رساند. چاقو را در پشت کلاسور قایم می‌کند و در را آرام باز می‌کند. مادر، رویش را برگردانده است. جوانک از فرصت استفاده می‌کند و خود را با یک جست به پشت پرده می‌رساند. پرده را بالا می‌زند و چاقو را با عجله در گوش‌های می‌گذارد. پرده را که می‌اندازد، نفس بلندی می‌کشد. به مادر نگاهی می‌اندازد. او کماکان رو برگرفته است. چند بار به آرامی مادر را صدا می‌زند. مادر جوابی نمی‌دهد. انگار خواب است. راحتتر می‌شود. ناگهان صدای جرق و ورق روغن داغ شده اُملت او را به سمت آن می‌کشاند. هول می‌شود و با جورابش آنرا از روی چراغ برمی‌دارد و بر روی زمین می‌گذارد. سپس جانانی را به سمت خود می‌آورد و شروع به خوردن اُملت می‌کند. نانها را تند تند به اُملت می‌زند و در دهان فرو می‌کند. انگار عجله دارد. خوردنش که تمام می‌شود، نابه و جانانی را به کناری می‌نهد. سپس کلاسورش را دوباره می‌گشاید. از داخل آن کتابی را درمی‌آورد. جلدش به رنگ آبی است و بر روی آن چهره زن زیبایی نقش بسته است. بالای کتاب نیز به خط خوشی نوشته شده است: «نانا». جوانک، خودکارش را درمی‌آورد و بر

پشت جلد کتاب چنین می‌نویسد:

«ماندانای عزیز! چگونه بگویم که یک روز را با نامه تو سر کرم.
باور کن که من نیز در ابراز عشقم به تو مردد بودم؛ و همواره امید داشتم
که از نگاههایم به عشق پاکم پی ببری. همیشه می‌ترسیدم که فکر کنی از
روی تفتن با تو صحبت می‌کنم. من تو را دوست دارم. بیشتر از هر کس و
بیشتر از هر چیز. وقتی که فکرش را می‌کنم، خودم نیز پاسخی برای این
علاقه ندارم. باور کن که نمی‌دانم چرا! در عرض چند روز تمام زندگیم
عوض شده است. تو به زندگی من امید بخشیدی. کلمات ناتوان تر از آن
هستند که من عشق خود را بآنها به تو ابراز کنم. من دوست دارم و به
پاس این دوستی و در ازای مهر و محبتی که به من نمودی، این کتاب را به
تو هدیه می‌کنم. شاید این کتاب را هم داشته باشی. ولی برایم فرقی
نمی‌کند. فقط آنرا از من پیدا نکن. دوست دارم. بهرام».

جوانک کتاب را می‌بندد و آنرا به گوشه‌ای می‌نهد. و سپس به
سراغ دفترچه خاطراتش می‌رود. دفترچه‌ای که حال بسیار آشناست! به
ساعت نگاهی می‌اندازد و سپس این‌گونه آغاز می‌کند:

ساعت ۲۶/۴/۱۰ عصر

و امروز کاری کردم کارستان. مرد جوان را با دستهای خوبیش
کشتم. نمی‌دانم که کار درستی کردم یا نه. نمی‌دانم. از صدقه سر اوست که
من دیروز و امروز ناهار خوردم. از صدقه سر اوست که من دردهای
خود را با کشیدن سیگار ترمیم می‌بخشم. از صدقه سر اوست که من امروز
برای ماندانای کتابی خریدم. او چندان هم بد نبود. ولی چه باید می‌کردم؟

دیگر من نیز چون او معناد شده بودم. اگر عشق ماندانا نبود، امروز او را نمی‌کشتم. ماندانا بود که او را کشت. ماندانا. می‌دانم که هیچکس به من شک نخواهد کرد. آخر مگر می‌شود بهرام کوچولو آن مرد بزرگ را کشته باشد، نه، امکان ندارد! و من از این بابت راحتم. بخصوص آنکه امروز مدرسه‌ام رفتم. یقین دارم که لو نمی‌روم.

کشتن او بسیار فجیع بود. هنوز بر روی تم لکه‌های خون او باقی است. آه! که چه سخت بود ضربه اول. باورم نیست که این من بودم که چاقوی تیز را تا دسته در بدنش فرو کردم. و بعد از اولین ضربه، دیگر راحت بودم. تا آنجاکه می‌خواستم بر سر و تنفس فرو کردم. آها لعنت بر من نمک‌نشناس! حال در وجودم قدرتی حس می‌کنم. این روزها تنفر از پدر بدجوری در وجودم شعله‌کشیده است. می‌خواهم وجودکثیفش را به آتش بکشم. اینکار را خواهم کرد. دیگر نوبت من است.

و باز از امروز بگویم، حسن مدرسه نیامده بود. مادر گفت که او به جبهه رفته است. من از این بابت سخت پکر شده‌ام. من او را به فرهاد ترجیح می‌دهم. فرهاد عین شیطان است. امروز هر چه کرد که به من تزدیک شود به سردی پاسخش گفتم. هر چند که در دل از او متغیر نیستم و گاه از مرگ صمیمیت‌های کودکی بسیار افسرده می‌شوم.

و اما وقتی که مدرسه تمام شد، در پی خرید کتابی برای ماندانا، خیابانها را گشتم. در ویترین مغازه‌ای کتابی را با جلد آبی دیدم. بر روی آن زمینه آبی، تصویر زن دلربایی نقش بسته بود. چشم را گرفت؛ و من آنرا همینجاوری خریدم. حتی لایش را هم باز نکرده‌ام. فقط در صفحه

اولش، عشقم را به ماندانای بیان کردم. به او گفتم که او عزیزترین موجود دنیا برای من است. آه! که چقدر او را دوست می‌دارم. در وسوسه دیدن آن چشم‌های سیاه نافذ لحظه‌شماری می‌کنم. ولی بی‌تابت از آن هستم که در انتظار فردا بنشینم. همین امروز کتاب را برایش خواهم برد.

آه! داشت یادم می‌رفت که از «مسخ» بگویم. لعنتی گریه‌ام را در آورد. تصوّرش برایم چندش آور بود. هر لحظه‌ای که خود را در موقعیت گرگوار بدبخت قرار می‌دادم، دیوانه می‌شدم. و آه! که چقدر از اطرافیانش متزجر شدم! نمی‌توانم احساس خود را نسبت به این کتاب به درستی بگویم. نه نمی‌توانم. جوری بود که گریه من قاتل را در آورد! لعنت بر من!

می‌خواهم تمام کنم، ولی یک چیز مرا آزار می‌دهد. اینکه چگونه، آنقدر راحت کشتم. و بعد از عشق و این چیزها حرف می‌زنم؟ چگونه انقدر پست شده‌ام؟ چگونه؟ لعنت بر من!

هر چه بود گذشت. ساعت به چهار رسیده است. لحظه‌ای دیگر به خانه ماندانای خواهم رفت. آه! ماندانای!

جوانک دفتر چه‌اش را می‌بندد و به گوش‌های می‌نهد. آنگاه لباس‌هاش را می‌پوشد و در حالیکه کتاب آبی رنگ را به دست گرفته است، از اناق بیرون می‌رود. ناگهان باز می‌گردد؛ از توی کلاسورش چند نخ سیگار بر می‌دارد. به مادر نیم نگاهی می‌کند. هنوز خفته است. آهسته از اناق بیرون می‌رود. در حیاط، سیگارش را روشن می‌کند و از در حیاط بیرون می‌رود. لحظه‌ای بعد، به چنار پیر رسیده است. به سمت بالای

کوچه می‌رود. مقابل خانه‌ای آشنا متوقف می‌شود. خانه‌ای که از بقیة خانه‌ها زیباتر است. خانه‌ای با سنگهای مرمر و دربی به رنگ قهوه‌ای سوخته. زنگ خانه را به صدا درمی‌آورد. اندکی تأمل می‌کند. و پس از لحظه‌ای صدای آشنایی از پشت اف اف به گوش می‌رسد.

- کیه؟

جوانک (با دستپاچگی) - مه.. منم!

- متوجه نشدم. شما کی هستید؟

جوانک - از صدام نشناختی؟ من...

(حرفش را برید) - آه! تویی؟ الان میام.

در بلافاصله باز می‌شود. و پس از لحظه‌ای دخترک از پس آن ظاهر می‌شود. لباس کاموای صورتی رنگ زیبایی بر تن، و روسری خالداری بر سر دارد. بیشتر موهای سیاه و صافش از زیر روسری بیرون زده است. آه! که بسیار زیبا شده است. هر قدر که زیباتر به نظر می‌رسد، همان قدر نیز کوچکتر شده است. جوانک، سیگار در دست لحظه‌ای مردد در چشمان نافذ دخترک نگاه می‌کند و سپس عزم را جزم می‌کند و رشته کلام را به دست می‌گیرد:

- حالت خوبه؟

دخترک - مرسی!

جوانک - بین! می‌خوام این کتابو به عنوان هدیه بہت بدم. قبول می‌کنی؟

دخترک - چرا که نه!

با گفتن این جمله، گل از گل جوانک می‌شکفت و سپس با دستانی لرزان کتاب را به سمت دخترک می‌گیرد. (آه! که باورم نیست این دستان کوچک مرتبه قتلی شده باشند. آخر چطور ممکن است که این دستهای استخوانی لرزان قدرت کشتن انسانی را داشته باشند. نه، باورم نیست.) و دخترک نیز بسرعت کتاب را از دستان جوانک می‌گیرد. و باز برای لحظه‌ای در چشمان هم خیره می‌شوند. اما انگار چیزی برای گفتن ندارند. انگار هنوز مردند که عشقشان را به زبان بیاورند. خدا می‌داند! بالاخره، جوانک سکوت را می‌شکند:

- خوب، من دیگه برم. می‌بخشی که او مدم دم خوتون. دیگه نمی‌یام.

ـ دخترک - نه، اشکالی نداره. من فقط از حرف مردم می‌ترسم.
وقتی که تو در کنارم هستی، من خیلی لذت می‌برم. باور کن!
جوانک (منقلب) - تو خیلی خوبی. خیلی! هیچکس تا حالا به اندازه تو به من حرفای خوب نزده...

و دیگر هیچ نمی‌تواند بگوید. سر بر می‌گرداند و به آرامی خدا حافظی می‌کند. دخترک نیز پاسخش را می‌گوید. و لحظه‌ای بعد، در بسته می‌شود. جوانک در حالیکه سیگار به ته رسیده‌اش رانگاه می‌کند، با گامهای آهسته به جلو گام بر می‌دارد. ناگهان صدای هایی به گوش می‌رسد. جوانک سیگارش را به زمین می‌اندازد. سر بلند می‌کند. در انتهای کوچه جمعیتی دیده می‌شود. به گامهایش سرعت می‌بخشد.

اینک به انتهای کوچه رسیده است. جمعیتی در حالیکه تابوتی را

به شانه گرفته‌اند، فریاد لا اله الا الله سر داده‌اند. جوانک کمی مضطرب می‌شود. به عکس روی تابوت نگاهی می‌اندازد. آه! خدای من، جنازه مرد جوان است. جوانک مثل چوب خشکی همانجا می‌ایستد و جمعیت را نظاره می‌کند. پس از دسته مردان، عده‌ای زن و بچه بدنیال تابوت روان هستند. در میان آنان چهره‌ای بسیار آشنا دیده می‌شود. پیرزنی عربده می‌کشد و مدام بر روی صورتش چنگ می‌زند. آه! که حالش چقدر رفت‌انگیز است. جوانک سیگار دیگری روشن می‌کند. شاید که می‌خواهد باد او را زنده کند! بر دیوار نکیه می‌دهد و در حاليکه مدام به سیگارش پک می‌زند به پیرزن که حال از او دور شده است خیره می‌شود. لحظه‌ای بعد همه آن جمعیت در افق دور دست خیابان محو شده‌اند و جوانک همچنان گبیع و مبهوت است. شاید از کاری که کرده پشیمان شده است. خدا می‌داند! تنها از چهره‌اش می‌توان به جنگ عظیمی که در وجودش در گرفته است پی برد. آه! بیچاره جوانک!

در همین احوال است که ناگهان جوانک از حال خود بیرون می‌آید. دستی آرام تکانش می‌دهد. سر بر می‌گرداند. آه! سیاهه است! سیاهه! جوانک نگاهش می‌کند، ولی چیزی نمی‌گوید. سیگارش را به داخل جوی مقابلش می‌اندازد. هیچ‌کدام چیزی نمی‌گویند. لحظه‌ای بعد، این سیاهه است که سکوت را می‌شکند:

- حالا مگه چی شده؟ اون تن لش حقش بود.

جوانک (با خونسردی) - مگه خودش نمرد؟

سیاهه - نه بابا، یه بارو دهن مهنشو سرویس کرد. چشم مشم واشن

نداشت. اصلاً قصایش کرد. هر کی کرده معلومه خبیلی گنده‌لاته.

جوانک - آره! همینطوره! دلم خبیلی برای مادرش سوخت.

سیاهه - مگه مادرشو می‌شناختن؟

جوانک (دستپاچه) - دیدم به پیرزنه داره گریه می‌کنه. از مردم پرسیدم، گفتن مادرشه.

سیاهه - خوب دیگه، دنیا همینه. حالا یه سیگار بده حال کنیم!

جوانک - همش یه دونه دارم. او نم برای روز مباداست!

سیاهه (با خنده) - خوب بابا! خسیس خان، خودم وینستونشو

دارم. می‌خواستم امتحانت بکنم!

(و در همین حین سیگاری را از جیبیش بیرون می‌آورد و روشن

می‌کند.)

جوانک - خوب دیگه، کاری نداری؟

سیاهه - بابا بیا ببریم یه حالی بکنیم.

جوانک (با عصبانیت) - تو هم که همش تو حالی. عجب دل و

دماغی داری؟ حسن امروز رفت جبهه. این یکی هم که مرد. بازم

می‌خوای بربی حال بکنی؟

سیاهه (با حالتی نصّعی) -! حسن رفت جبهه؟ من گفتم چرا امروز

نیومد. این پسره پاک دیوونه شده. ولی خوب، واسش زیادم بد نشد. فردا

که برگرده، یه امتحان الکی ازش می‌گیرن و قبول می‌شه. ما چی؟ باید

خودمونو واسه یه نمره پاره کنیم!

جوانک - آره! دارم می‌بینم! تو هم که همه چیزا رو از چشم

خودت می‌بینی. به ذره احساس نداری.

سیاهه - منظورت چیه؟

جوانک - منظورم اینه که بجای اینکه نگرانش باشی، همش دری
وری می‌گی.

سیاهه - مگه آدم نگران او نم می‌شه؟ کسی که دلش به حال
خودش نسوزه، می‌خوای دل من واسش بسوزه؟

جوانک بنظر عصبانی شده است. دیگر هیچ نمی‌گوید و بدون
آنکه خدا حافظی بکند به داخل کوچه می‌رود. سیاهه نیز شانه‌ای بالا
می‌اندازد و راه خود را پیش می‌گیرد...

* * *

آه! دیگر چیزی تا صبح نمانده است. باید تمام کنم. فرصت
چندانی نیست. اما هنوز من در نیمه راهم. لعنت! بگذار بینم ساعت چند
است؟ هوا دیگر آنقدر روشن شده است که بتوانم ساعتم را نگاه کنم.
حوالله روشن کردن چراغ را ندارم. نیم خیز می‌شوم و به ساعتم چشم
می‌دوزم. وای خدای من، ساعت پنج و بیست و پنج دقیقه شده است.
دیگر وقتی نیست. باید سریعتر بروم. آخر چگونه می‌توان از دیدن
آنروزها گذشت. چگونه؟ اگر بدانم که فردا شب، روحم این فرصت را
خواهد داشت که آنروزها را مرور کند، هم‌اکنون خود را به چنگال
عزرائیل می‌سپردم. ولی انگار عزرائیل هم می‌خواهد همراه من آن روزها
را ببیند. و من که در وسوسه دیدار او هستم چاره‌ای جز مرور آن روزها
را ندارم. آه! انگار صدایی در وجودم طنین افکنده است. صدا بنظر

آشناست. چنین می‌گوید: «این فرصت را من به کمتر کسی داده‌ام. از این فرصت استفاده کن! مرور کن! ولی تندتر! صبر من نیز حدی دارد!» باشد. حتی‌ماً سریعتر خواهم کرد. اما بگذار آن چند روز طلایی (!) را نیز مرور کنم. اول از آن یکشنبه سرد شروع می‌کنم. آری، بهتر است.

* * *

آفتاب کم رمقی بر زمین تاییده است. زمین چندان نشانی از برف بر روی خود ندارد. از انتهای کوچه‌ای آشنا، جوانک و دخترک با نشاط و شادی می‌آیند. هر دو در اوج صمیمیت هستند. و با چه شور و شوقی حرف می‌زنند. به چنار پیر که می‌رسند، هر دو توقف می‌کنند.
دخترک - وای که چقدر خنده‌یدم.

جوانک - وقتی که با توام هر چی غم دارم فراموش می‌کنم.

دخترک - مگه غمم داری؟

جوانک - نا دلت بخواد!

دخترک - من نمی‌دونستم.

جوانک - حالا بدون.

(و باز هر دو می‌زنند زیر خنده.)

دخترک - هی! راستی انشای «مسخ» رو نوشته؟

جوانک - کاشکی نمی‌نوشتم. پدر سگ اصلاً یادش رفته. ما رو سر کار گذاشت. تنها احتمقی که به چیز نوشت من بودم. ولی خوب در عوض من و توبه هم نزدیکتر شدم.

دخترک (با خنده) - آره! همینطوره.

جوانک - خوب دیگه چی بگیم؟

دخترک - بنظرم برای امروز بس باشه. خیلی حرف زدیم.

جوانک - آره. بنظرم برای امروز بسه!

دخترک - پس تا فردا خداحافظ. (و دستهایش را به نشانه خداحافظی تکانی می‌دهد.)

جوانک - خداحافظ.

و هر دو با خنده از هم جدا می‌شوند. اما خنده جوانک دیری نمی‌پاید. در سر کوچه‌اشان آگهی ترجمی چسبانده‌اند. رویش نوشته شده است: «چهل روز گذشت...» چهره آشنایی نیز بر آن نقش بسته است. آه! مرد جوان است. جوانک لحظه‌ای به عکس خبره می‌شود. بنظر، خاطراتش زنده می‌شوند. ناگهان دستش را به روی آگهی می‌گیرد و پنجه‌هایش را با نفرت بر روی آن می‌کشد. حال جز تکه‌های کوچک آن آگهی، دیگر چیزی بر روی دیوار دیده نمی‌شود. معلوم نیست که نفرتش از بابت چیست. از تکرار خاطرات است و یا از کشتن او؟ خدا می‌داند! پس از لحظه‌ای درنگ به سمت خانه می‌رود. در را که باز می‌کند، صدای عربده مادر بر گوشهاش سوهان می‌کشد. جلوتر می‌رود. به کفشهانگاهی می‌اندازد. لنگه کفشهای آشنایی اضافه شده‌اند. حال در چهره‌اش تنفر و انژجار فریاد می‌کشند. پس از مدت‌ها به اتاق مجاور می‌رود. سرد و تاریک است. والور کنه‌ای نیز آنجاست. بدنیال کبریت می‌گردد. اما پیدا نمی‌کند. در جیهایش می‌گردد. قوطی کبریتی را از جیبیش بیرون می‌آورد. بازش می‌کند. ولی آه، آنهم خالی است. بنظر می‌رسد که بسیار

سردش است. عزمش را برای ورود به اتاق مقابل جرم می‌کند.
 این بار در چهره‌اش ترس چندانی به چشم نمی‌خورد؛ ولی همچنان مردد است. صدای فُحشهای پدر، یک دم قطع نمی‌شود. بالاخره دل را به دریا می‌زند و وارد اتاق می‌شود. در نگاه اول چشمش به مادر می‌افتد. چون همیشه، نیمه عربان در گوشه‌ای افتاده است. بی‌اعتناس بر می‌گیرد و به سمت طاقچه اتاق می‌رود و قوطی کبریتی را از روی آن بر می‌دارد. هنوز قوطی کبریت را درست و حسابی برنداشته است که صدای عربده پدر، دوباره به هوا بر می‌خیزد.

- آخه مادرسگ کی گفت بیای توی این اتاق؟ قیافت حالمو بهم می‌زنه. برو گم شو دبگه. در همین حال می‌خواهد سبلی را به گوش جوانک بخواباند که جوانک دستش را می‌گیرد و به گوشهای هلش می‌دهد. خشم و غضب در چهره پدر بیداد می‌کند. مادر، هراسان در گوشهای چمباتمه می‌زند، و نایاورانه به جدال آن دو، چشم می‌دوزد. مرد بار دیگر با الفاظ رکیک به سمت جوانک حمله می‌برد و این بار با مشت و لگد به جان جوانک می‌افتد. جوانک نیز پاسخش را می‌دهد. ولی انگار ضغیفتر از آنست که حریف پدر شود. مادر فریاد می‌کشد. ولی از دست او کاری ساخته نیست. پدر، به سختی جوانک را بر روی زمین می‌کشد. و از بالای پله‌ها به حیاط پرت می‌کند. جوانک، لنگان به پا می‌خیزد و عربده کشان دوباره به سمت پدر می‌رود. پدر بار دیگر مشت محکمی بر گونه‌های او می‌خواباند. دیگر نایی برای جوانک باقی نمانده است. نفس زنان در گوشهای می‌نشیند و با تنفر به پدر نگاه می‌کند. در

همین حال پدر، که حال پیرتر از پیش نشان می‌دهد، با صدای زمخشن فریاد می‌کشد: - هنوز زوده. باید به خورده بزرگتر بشی! اندازه خود دیویش که شدی، بعد می‌کشمت.

جوانک انگار چیزی نمی‌فهمد. بی‌اعتنای، زیر لب هر چه فحش به یاد دارد، نثار پدر می‌کند. و پدر لحظه‌ای بعد، در اتاق را محکم می‌بندد. لحظه‌ای نمی‌گذرد که باز صدای جیغ مادر به هوا بر می‌خیزد. جوانک بی‌توجه به آن فریاد، با چشمانی برآمده به دستانش نگاهی می‌اندازد. دست چپش را که باز می‌کند، کبریت مچاله شده‌ای را می‌بیند. کمی خوشحال می‌شود. به هر زحمتی که شده است از جایش بلندمی‌شود و به اتاق مجاور می‌رود. نخست والور را روشن می‌کند، و سپس به کندي لباسهایش را می‌کند. ناگهان چشمش به بشقابی می‌افتد. روی بشقاب زیردستی است که از زیر آن نگه نانی بیرون زده است. زیردستی و نانهارا که بر می‌دارد، سه قطعه کوکوسبری در ته بشقاب به چشم می‌خورد. خوشحالتر می‌شود. می‌خواهد یکی را بخورد که ناگهان چشمش به پاکت نامه‌ای بر می‌خورد. با تعجب به پشت پاکت نگاه می‌کند. نامه از جزایر مجنون آمده است. جوانک با هیجان پاکت را پاره می‌کند و سپس شروع به خواندن آن می‌کند.

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

بهرام عزیز؛ از اینکه در این مدت برایت نامه‌ای ننوشتم، بسیار متأسفم. باور کن که فرصت نمی‌کردم. روزهای بسیار سختی را گذرانده‌ام. مرا از اینکه خدا حافظی نکرده رفتم، بیخش. ناگهان به سرم زد؛ به همان دلیل که می‌دانی و من می‌دانم که نکرارش تو را می‌آزارد. دو هفته‌ای به ما آموزش نظامی دادند و پس از آن مرا به اهواز فرستادند. و حال یکی دو هفته‌ای است که در مجnoon هستم. خبر چندانی نیست. اینجا دوستان خوبی پیدا کرده‌ام. اینجا همه‌اش مهر و صفات. جایت بسیار خالی است. بیشتر نخواهم گفت، چونکه می‌دانم ناراحت خواهی شد. می‌دانم.

راستی مسخ را پیدا کردی؟ آن را خواندی؟ آیا تو هم مثل من حالت بهم خورد؟ من که خبلی حالم بهم خورده بود. هنوز مژه تلخش زیر لبانم است. لعنتی این هم کتاب بود که نوشت؟ هیچ وقت از جاری که از خواندن این کتاب به من دست داد را فراموش نخواهم کرد.

و دیگر چه بگویم؟ گفتنی بسیار است. اما می‌دانم که آنها تو را می‌آزارند و من نیز از رنجش دیگران سخت بیزارم. فقط یک چیز بگویم که به تو امید بسیاری دارم. و به همین دلیل برای تو نامه نوشتم. فرهاد دیگر برگشتنی نیست. ولی تو هنوز دل پاکی داری. من و تو باید به هم نزدیکتر شویم. اگر فرصت بازگشت بود، آن موقع برای رفع کدورتها به سراغت خواهم آمد تا که زندگی نوبی را آغاز کنیم. دیگر حرفی برای گفتن نیست. به فرهاد اگر خواستی سلام را برسان. از خودت نیز برایم

بنویس. از این روزهایت. آدرسم پشت پاکت است. همان را که بنویسی
کفایت می‌کند. قربانت حسن.

جوانک به آرامی نامه را تا می‌کند و آن را در داخل پاکت پاره
می‌گذارد. سپس دفترچه‌ای را از داخل کلاسورش بر می‌دارد. آن را باز
می‌کند و از وسط آن برگی را می‌کند. و بی‌درنگ چنین می‌نویسد:
دیرگاهی است که از تو خبری

نرسیده است به من.

و ز هر آن دوست که می‌پرسمت از حال درون
ننگریده است به من.

از برای این است

شب و روز تو در آن تنگ حصار
و شب و روز من اندر دل این باز حصاری است
(که به ظاهر نه چنان زندانی است!)

خدمت دوست عزیزم حسن.

حسن جان، دیدن نامهات بسیار خوشحالم کرد. ولی شاید باور
نکنی (می‌دانم که می‌کنی!) که به سختی نامهات را می‌خواندم. پدر
ناجوانمردم که پس از بکی دو ماه آمده است چنان گوشمالی ام داد که به
سختی چشم راستم را می‌توانم باز کنم. اینهم زندگی من است دیگر. چه
کنم. من نیز در حرف زدن با تو چندان راحت نیستم. من هم می‌دانم که
اگر چیزهایی را بگویم تو از من آزره ده می‌شوی. ولی چاره‌ای ندارم. پس

می‌گوییم. باید بگوییم که از فرهاد چندان هم بهتر نیستم. البته بهتر را از دید تو می‌گوییم. من این روزها روزی چهار پنج نخ سیگار می‌کشم. عاشق دختری زیبا شده‌ام (که می‌شناسی) (راستی در مسلک تو عشق هم گناه دارد؟ باور کن این چیزهای جنسی نیست که مرا عاشق این دختر کرده است؛ من و او عشق پاکی نسبت به یکدیگر داریم. بگذریم) یکی را کشته‌ام و یکی را تصمیم دارم که بزودی بکشم! (می‌دانم که همه اینها پیش خودمان خواهند ماند!) راستی می‌دانی که چه کسی را خواهم کشت؟ حدس بزن! پدرم را. بلی پدرم را می‌خواهم بکشم. ولی با تمام این اوصاف، اگر تو تمام عراقی‌هارا بکشی و من پدرم را، اگر روزی (که من هنوز به بودن آن روز یقین حاصل نکرده‌ام) تو به بهشت بروی و من به جهنّم، به خدا اعتراض خواهم کرد. فریاد خواهم زد. خواهم گفت که من قبول ندارم. باور کن که چنین خواهم کرد. این بهشت و جهنّم مرا سخت آزار می‌دهد. اگر می‌توانی از آنجا برایم دنیاگیری را بگو، بگو چگونه اینها را توجیه می‌کنی. به من بگو چرا تو باید به بهشت بروی و من به جهنّم؟ اینها را به من بگو. به من بگو که اگر یک عراقی یا یک آمریکایی بخاطر خدا تو را بکشد کدامیکتان به بهشت می‌روید. بله! این را هم بگو! اگر قانعم کردی، باز از تو خواهم پرسید. چیزهای تازه‌تری را.

آن موقع است که می‌توانیم زندگی نویی را آغاز کنیم.

برخلاف تو، «مسخ» (هر چند مرا نیز بسیار آزرد) برایم تهوع آور نبود. مسخ همه‌اش قشنگ بود. مسخ نیز برایم سؤالهایی را مطرح کرد. آن سؤالها را پس از پاسخ دادن به سؤالهای بالایی از تو خواهم پرسید. ولی

این را هنوز به من نگفته‌ای که چرا بدت آمد؟ تو فقط از اتزجار صحبت می‌کنی، بدون آنکه دلیل اتزجار را بگویی. راستی از چه چیز متزجر شدی؟ آیا از همه چیزهایی که پاسخشان را نمی‌دانی متزjer می‌شوی؟ من می‌ترسم پیش از آنکه همه چیز برایت روشن شود بمیری. تو گفته‌ای که به من امید داری. من از این جمله خرسند نشدم. سخت از آنجا سرچشمه می‌گیرد که خود را برتر می‌دانی. تو نمی‌توانی اذعاکنی که از من برتری، مگر آنکه به سؤالاتم پاسخ دهی. و اگر توانی آن وقت من باید به تو بگویم که امیدوارم هر دوی ما روزی به این سؤالات پاسخ دهیم. من نیز با توهمند عقیده‌ام. من نیز به فرهاد امید چندانی ندارم، هر چند که شاید در پندار تو خودم از او کثیف‌تر باشم.

و اما آخرین چیز. یکبار به من چیزی گفتی که مرا سخت منقلب کرد. هنوز آن حرفها در سرم هست. می‌دانی آن چه بود؟ حال می‌گویم. خاطرت هست که روزی از مرگ گفتی؟ از آگهی فوت کهنه‌ای بر در و دیوار حرف زدی؟ امروز که آگهی چهل‌مین روز مرگ کسی را که خود قاتلش بودم پاره می‌کردم، به یاد گفته‌های تو افتادم. باز برایم بگو، از آن چیزها!

مرا بیخش از اینکه، در جواب نامه کوتاهت اینقدر سخن گفتم. مستظر پاسخ نامه‌ات هستم. آه! داشت یادم می‌رفت که بگویم شعر اول نامه را از کتابی که اخیراً دوست دخترم به من داد در آورده‌ام. شعر قشنگی است. من همان چند سطری را که دیدی بخاطر سپرده‌ام. و دیگر هیچ! به امید دیدار. بهرام.

جوانک نامه‌اش را تا می‌زند و به گوشه‌ای می‌نهد. سپس کوکوسبزی‌ها را روی والور می‌گذارد. ناگهان برمی‌گردد و نامه‌اش را دوباره از اول می‌خواند و بعد آنرا در گوشه کلاسورش می‌گذارد. دفترچه آشنا را از کلاسورش در می‌آورد. دفترچه خاطراتش است. نگاهی مردد به آن می‌اندازد و سپس آن را به گوشه‌ای پرت می‌کند. انگار دیگر حوصله نوشتن ندارد؛ شاید بخاطر آنکه در نامه‌اش عقده‌گشایی کرده بود. خدا می‌داند! غذاش را از روی چراغ برمی‌دارد و شروع به خوردن آن می‌کند. بعد در کنار والور ولو می‌شود. چشمانش که بسته می‌شوند، باز رویاست که به سراغش می‌آید. این بار خود را زیر چنار پیر می‌بیند. به چنار پیر خیره شده است که صدای پای آشناشی به گوشش می‌رسد. صدای پایی که سالها شنیده است. تصمیم می‌گیرد که برای اولین بار سر بلند کند. مردی می‌بیند لاگر اندام، باللباسی روشن. اما چهره‌اش مشخص نیست. انگار با ماسک سفیدی صورتش پوشیده شده است. مرد او را به سمت خود دعوت می‌کند. جوانک وحشت‌زده بدون اراده به دنبالش می‌رود. مرد به داخل خانه می‌رود. او نیز بی‌اراده چنین می‌کند. از حیاط می‌گذرد و از پله‌ها بالا می‌رود. در اتاق جوانک را می‌گشاید. جوانک نیز وارد اتاق می‌شود. مرد سفیدرُخ هیچ نمی‌گوید. تمام لحاف تشکها را روی زمین پخش می‌کند. بدنبال چیزی می‌گردد. آخرین تشک را که برمی‌دارد در زبرش چاقویی را می‌یابد. چاقویی است ضامن دار. ضامن چاقو را می‌کشد و آنرا جلوی صورت جوانک می‌گیرد. جوانک هراسان

قدمی به عقب می‌گذارد. مرد با صدایی که بسان پژواکی است، آرام می‌گوید: - با همین بکشش! با همین.

جوانک بالاخره با صدای لرزانی می‌گوید: کی... رو؟

مرد بی اعتماد سخن او، چاقو را به گوشهای پرت می‌کند و سپس تزدیکتر می‌شود. کمی خم می‌شود و صورت سفیدش را در مقابل صورت جوانک می‌گیرد. جوانک از ترس با صدای بلند گریه می‌کند. مرد همچنان صورتش را در مقابل جوانک گرفته است. دستاش را به صورت رنگ پریده جوانک می‌کشد و لحظه‌ای بعد او را در آغوش می‌گیرد؛ و در همان حال در گوش جوانک چنین نجوا می‌کند: - او نو بکش! او نو بکش!

آنگاه جوانک مضطرب را رها می‌کند و به سمت حیاط می‌رود. جوانک بی‌درنگ خود را به پشت پنجره می‌رساند و از آنجا حیاط را می‌نگرد. مادرش را در کنار آن مرد سفیدروی می‌بیند. با خروج آنها از حیاط، جوانک هراسان از اتفاق بیرون رفته و بدنبالشان می‌دود. در حیاط را که باز می‌کند، آتشی عظیم در مقابل خود می‌بیند. یارای جلو رفتن را ندارد. آتش هر لحظه خود را جلوتر می‌کشد. جوانک فریاد می‌کشد. آتش مدام جلوتر می‌آید. و لحظه‌ای بعد، جوانک را در آغوش گرم خود جای می‌دهد؛ جوانک این بار بلندترین فریادش را سر می‌دهد.

ناگهان مضطرب از خواب بر می‌خیزد. هوا بشدت تاریک است. کلید برق را می‌زند، عرق سردی بر پیشانیش نشسته است. ناگهان در اتفاق

را باز می‌کند. سوز عجیبی به داخل اتاق وزیدن می‌گیرد. انعکاس فریاد گربه‌هایی که به جان هم افتاده‌اند، حالت دهشتناکی را به آن شب سرد بخشیده است. جوانک به اتاق مجاور نگاهی می‌اندازد. چراغش را خاموش می‌یابد. آنگاه بسرعت در اتاق را دوباره می‌بندد، و خود را به آن تکیه می‌دهد. لحظه‌ای مکث می‌کند و ناگهان با وحشت بسیار به سمت لحاف تشکها می‌رود. آنها را یکی و با تندي به گوشه‌ای می‌اندازد. لحظه‌ای نمی‌گذرد که به تشک آخر می‌رسد. صدای تپش قلبش به اوچ می‌رسد. با دستهای لرزان آخرین تشک را بلند می‌کند. ناگهان می‌خکوب می‌شود. آه! خدای من، همان چاقوی ضامن دار است. خود خودش است. جوانک ناباورانه به چاقو نگاه می‌کند و پس از لحظه‌ای درنگ آنرا با هیجان بر می‌دارد. ضامنش را می‌کشد و در زیر روشنایی چراغ بدان خیره می‌شود. سپس به سمت پنجره اتاق می‌رود. صورتش را به آن می‌چسباند. برای لحظه‌ای هیچ کاری نمی‌کند. انگار خوابش را مرور می‌کند. بعد سر از پنجره بر می‌گیرد و ناگهان به سمت در اتاق می‌رود. آن را می‌گشاید. صدای سوز باد بیش از پیش فضای آن شب تیره را رعب‌انگیز کرده است. آهسته به سمت اتاق مجاور می‌رود و با احتیاط تمام در آن را باز می‌کند. چراغ خواب نفتی‌ای بالای سر پدر روشن است و چهره‌کریه او را بخوبی نمایان می‌سازد. نیمی از بدنش نیز در طرف تشک مادر است. جوانک پاورچین پاورچین به پدر نزدیک می‌شود. چاقو را زیر گردنش می‌گیرد. پدر تکانی می‌خورد. برای لحظه‌ای جوانک دستش را عقب می‌کشد و سپس دوباره چاقو را نزدیک گردنش

می‌برد. صدای پژواک‌گونه، دوباره بر فضای اتاق طنین می‌افکند.
بکشش! بکشش... (آه! خدای من باورم نیست).

جوانک چشمانش را می‌بندد و در یک آن چاقو را با قدرت تمام
بر حلقوم پدر می‌کشد. صدای عربده‌ای بر می‌خیزد. اتاق تکان
می‌خورد. جوانک که چشم می‌گشاید هیچ چیز را نمی‌بیند. لگدهایی را
بر صورتش حس می‌کند. هراسان به سمت کلید اتاق می‌رود. کلید را که
می‌زند، اتاق روشن می‌شود، بدنی را در حال جان‌کنندن می‌بیند. پاهایی را
می‌بیند که مدام لگدپرانی می‌کنند. تمام اتاق از خون موج می‌زند. چراغ
نفتی تا بالای لوله‌اش لبریز از خون شده است. نیم تن، غلتی به سمت راست
می‌زند. آه! که چقدر چندش آور است. جوانک سر بر می‌گیرد و به ماه
نگاه می‌کند. ماهی که آن شب فرص کامل بود. خیره در ماه می‌ماند تا که
جان کنند به انتهای برسد. ناگهان صدای جیغ مادر او را به خود می‌آورد.
مادر نیمه عریان، نیم خیز می‌شود و خود را به گوشة اتاق می‌چسباند. بر
زیرپوش صورتی رنگش چند لگه خون نقش بسته است. دیگر فریادی
نمی‌کشد. فقط ناباورانه به جسد که هنوز تکان می‌خورد. چشم می‌دوzd.
از چشمانش نفرت می‌بارد. ناگهان بالا می‌آورد و همانجا استفراغ می‌کند.
عجب منظرة تهوع آوری شده است. خون و کثافت به هم آمیخته‌اند و
جوانک بدون کوچکترین عکس العملی به نتیجه کار خود می‌نگرد. انگار
در انتظار آخرین تکان پدر است. هیچ‌کدام چیزی نمی‌گویند و هر دو به
نیم تن‌هایی که آخرین تکانهاش را می‌خورد زل زده‌اند. آه! انگار دیگر
تکانی نمی‌خورد. حال این خون است که مثل آب از بدن او می‌جوشد.

لحظه‌ای بعد، ریزش خون نیز متوقف می‌شود. تمام کف اتاق خونین است. ناگهان جوانک از اتاق بیرون می‌رود. وارد حیاط که می‌شود، از پله‌هایی پایین می‌رود. پس از لحظه‌ای با بیلی از آن دخمه بیرون می‌آید. به طرف باغچه گوشه حیاط می‌رود. باغچه‌ای که هیچوقت گل و گیاه نداشت. شروع به کندن می‌کند. اما بنظر خاک خشک و بخ بسته است. به سمت توالی گوشه حیاط می‌رود. آفتابه‌ای را پر از آب می‌کند آبش را بر روی خاک می‌ریزد. چند بار این کار را تکرار می‌کند. حال راحتتر زمین را می‌کند. لحظه‌ای بعد، تلی از خاک در گوشه‌ای جمع شده است. بیل را به گوشه‌ای پرت می‌کند و به سمت اتاق باز می‌گردد. در را که باز می‌کند مادر را گریان و فروافتاده بر سینه جسد می‌بیند. مادر بلند و از ته دل گریه می‌کند. جوانک، مادر را با خشونت به کناری می‌زند. پاهای جسد را می‌گیرد و آن را بر زمین می‌کشد. مادر چون دیوانگان به سراغ سر جدا شده پدر می‌رود و بر سر آن می‌گرید. جوانک بی‌اعتنای جسد را با خود می‌برد. با پاهایش در اتاق را باز می‌کند و جسد را کشان کشان به سر گودال می‌آورد. می‌ابستد تا نفسی تازه کند. سپس با پاهایش جسد را به داخل گودال هل می‌دهد. آنگاه دوان دوان به اتاق باز می‌گردد. بی‌اعتنای زاری مادر به سمت سر جسد می‌رود. در همین حین چشمیش به چاقوی خون آلود می‌افتد و آنرا از زمین بر می‌دارد. و در حالیکه دستانش را در موهای مجعد سر پدر کرده است، آن را بر می‌دارد. با دیدن این صحنه، مادر بلندتر زار می‌زند. جوانک بی‌اعتنای بیرون می‌رود. برای یک لحظه آن سر خونی را در مقابل نور ماه می‌گیرد. وحشت می‌کند. معلوم نیست

که از آن چهره مشمفر کشته به هراس آمده است یا از دوباره زنده شدن او؟! شاید خاطراتش زنده شده‌اند؟ خدا می‌داند! لحظه‌ای بعد سر بر می‌گیرد و به سمت گودال می‌رود. آنگاه آن سر خونین را همراه با آن چاقوی ضامن‌دار بر روی جسد می‌افکند. با عجله گودال را پر می‌کند. ناگهان یکه می‌خورد. در میان گلها چشمش به یک جمجمه پوسیده می‌خورد. باورش نیست. با وحشت تمام آن را برمی‌دارد و در مقابل نور ماه می‌گیرد. آه! ولی چرا! یک جمجمه پوسیده است. لرزش می‌گیرد. آن جمجمه را نیز بر روی جسد می‌اندازد و با عجله گودال را پر می‌کند. گودال که پُر می‌شود روی آن چندبار بالا و پایین می‌پرد تا از پرشدن اطمینان حاصل کند. آنگاه بطرف حوض می‌رود و با شیر آب دستانش را می‌شوید. و لحظه‌ای بعد به اتاق بازمی‌گردد. مادر را همچنان گربان و نالان می‌یابد. با تنفس فریاد می‌کشد: - چته بابا؟ راحت نشدی؟ آخه اونم زندگی بود ما داشتیم؟ شاید تو اونجوری دوست داشتی، ولی من دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. گفته بودم که می‌کشمش. خیال می‌کردی شوخی می‌کنم؟

مادر بی‌اعتنایا، گریه کنان فریاد می‌زند: - لعنت بر من. خدایا تمومش کن! تمومش کن!

جوانک - بابا بسته دیگه. مردم می‌فهمن. تو رو فرقان بس کن. چرا نمی‌خوای بفهمی که هر دوتامون راحت شدیم. هان؟
ولی باز مادر اعتنایی نمی‌کند و همان جملات را با فریاد تکرار می‌کند.

جوانک - آخه تو چه تفصیری داری؟ تو که آزارت به مورچه هم نمی‌رسه. تو که از همه بدبخت‌تری. چرا انقدر به خودت فحش می‌دی؟ از فردا می‌رم سرکار. یه زندگی جدید رو شروع می‌کنیم. باور کن که راحت شدیم. انقد خود تو اذیت نکن!

مادر، پریشان حال دستانش را به سمت جوانک بلند می‌کند و او را به سمت خود فرامی‌خواند. جوانک آرام به سویش می‌رود. می‌نشیند و سپس خود را در آغوش مادر می‌افکند. و لحظه‌ای بعد هر دو زار زار می‌گریند. و هر دو در همان حال چیز‌هایی را زمزمه می‌کنند:

جوانک - دوستت دارم مامان. خیلی دوستت دارم.

مادر - آه! که همش تفصیر من بود. دیگه باید همه چیزو بگم.

جوانک - اگه تمام گناهای دنیارو هم کرده باشی، بازم دوستت دارم.

مادر - دلم می‌خواست بزرگیتو بیینم. آه! خدایا منو بیخش!

جوانک - خدامگه بدبخت‌تر از تو هم آفرید؟ اگه تو کثیف‌ترین آدمای روی زمینم باشی، باید به بهشت بری.

مادر - آه! عزیزم.

جوانک - برو لباساتو عوض کن. دیگه اینجا هم جای خوابیدن نیست. فردا خوب تمیزش می‌کنم. از فردا یه زندگی نورو شروع می‌کنیم. همه چیزو از اول شروع می‌کنیم.

مادر - ای کاش می‌تونستم. دیگه نمی‌تونم. نه! نمی‌تونم.

جوانک - تو نمی‌خواهد کاری بکنی. فقط همینجا بشین. بقیه‌اش با

من. یه زندگی خوب رو شروع می‌کنیم. دو تابی با هم. یه روز می‌شه که نوه‌هاتو بغل بگیری و از ته دل بخندی. همینجا! توی همین اتفاق.
مادر - ای کاش می‌شد. ای کاش می‌تونستم نوه‌هامو ببینم. ولی دیگه باید تموم کنم.

جوانک - آنقدر مأیوس نباش. چند روز که بگذره همه چیز عوض می‌شه.

و دیگر چیزی نمی‌گویند. فقط یکدیگر را نوازش می‌کنند.
لحظه‌ای بعد، جوانک مادر را به آرامی بلند می‌کند و با خود به اتفاق مجاور می‌رود. دیگر مادر کوچکترین حرفی نمی‌زند. جوانک به تنی لحاف تشکها را جمع می‌کند. تنها یک جفت را کنار می‌گذارد. و سپس مادر را در جای خودش می‌خواباند. ناگهان به سمت اتفاق مجاور می‌رود. از پشت پرده گوشة اتفاق قفلی را بر می‌دارد. سپس به سمت طاقچه می‌رود و ساعت را که لکه‌ای خون بر آن نشسته است را نیز بر می‌دارد. چراغ را خاموش می‌کند و سپس بر در اتفاق قفلی می‌زند و به اتفاق رو بروی باز می‌گردد. رو به مادر می‌کند و آرام می‌گوید: - در اتفاق رو قفل کردم.
فردا خودم خوب تمیزش می‌کنم.

مادر که به پنجه خیره شده است، هیچ نمی‌گوید. جوانک لحاف او را بالاتر می‌کشد و ساعت را به گوشه‌ای می‌گذارد. چراغ را خاموش می‌کند و خود بر روی لحاف تشکها می‌رود. در همان حال از پس آن شبشه کدر، به صورت مبهم ماه چشم می‌دوزد. ماه نیز انگار به او خیره شده است و چهره‌اش را کمی روشن می‌کند. در صورتش کمترین نشانی

از تأسف و پشیمانی نیست. همه‌اش شور است و اشتیاق! شاید به فردا و فرداها می‌اندیشد. به فرداها بی که برای آنها نقشه‌هایی کشیده است. همچنان که چشم به ماه دوخته است، ناگهان خواب به سراغش می‌آید و باز رویا او را به محفل پر شروشورش دعوت می‌کند. واقعیت و رویا این بار بهم پیوند خورده‌اند. ماه از شیشه کدر به درون اتاق می‌آید و عجیب می‌درخشد. جوانک نیم خیز می‌شود و ماه را در دستان خود می‌گیرد. بوشهای برگونه‌اش می‌زند. پیشترها نیز یک بار چنین کرده بود. اما انگار امشب حال دیگری دارد! این بار ماه آنقدرها هم زیبا نیست. چهره مرد جوانی را به خود گرفته است که به جوانک لبخند می‌زند. جوانک نیز پاسخش را می‌گوید. ناگهان ماه چهره آن جمجمه پوسیده‌ای را می‌گیرد که ساعتی پیش جوانک آنرا در میان خاکها یافته بود. جوانک هراسان ماه را رها می‌کند و ماه دورتر و دورتر می‌شود. جمجمه چشمکی به جوانک می‌زند و از شیشه کدر به بیرون می‌رود. حال ماه سر جایش است و جوانک سخت در اضطراب.

و باز جوانک، پریشان از خواب بر می‌خیزد. سالهاست که خواب و رویانیز به او وفای چندانی نکرده‌اند.

به پنجه نگاهی می‌کند. دیگر از ماه خبری نیست. به آرامی بلند می‌شود. به مادر، که آرام و آسوده در بستر خفته است، نیم نگاهی می‌کند. آنگاه به سراغ ساعت می‌رود. آنرا بلند می‌کند و در مقابل پنجه اتاق می‌گیرد. ساعت اندکی از شش گذشته است. ساعت را دوباره بر روی زمین می‌گذارد و به سراغ لباسهایش می‌رود. آنها را می‌پوشد و آهسته از

اتفاق بیرون می‌رود. به انتظار بازگشتش خواهم نشت. دقیقه‌ای چند نگذشته است که بانان بربری و پنیر بر می‌گردد. ساندویچی درست می‌کند و با ولع آنرا می‌بلعد. سهم مادر را نیز در گوشه‌ای می‌نهد. نگاهی به ساعت می‌اندازد، نزدیک هفت است. با عجله کلاسورش را بر می‌دارد و از اتفاق بیرون می‌رود. کفشهایش را می‌پوشد و از در حیاط بیرون می‌زند. لحظه‌ای بعد در کنار چنار پیر است. به چنار پیر نگاهی می‌اندازد. جوانه‌هایی که نشان از رسیدن بهار می‌دهند بر شاخسارهایش دیده می‌شود. جوانک تبسمی می‌کند. شاید بهار زندگی او نیز فرار می‌دهد باشد. خدا کند که چنین باشد. با اشتیاق به بالای کوچه نگاهی می‌اندازد. دخترک را می‌بیند که به سمتش می‌آید. گل از رُخshan می‌شکفده. همینکه به هم می‌رسند، دخترک با ناز می‌گوید: - بابا مردم از بس که اینجا واستادم.

جوانک - باور کن خوابم برد. دیشب یه مشکلی واسم پیش او مد
تونستم زود بخوابم.

دخترک - دیگه تکرار نشه آ!

جوانک (با خنده) - چشم. ما مخلص شما هم هستیم.
و هر دو قهقهه بلندی را سر می‌دهند. در چهره جوانک اندک غم و غصه‌ای به چشم نمی‌خورد. آخر مگر همین چند ساعت پیش نبود که گردن پدرش را با قساوت قطع کرد؟ ولی انگار نه انگار! از ته دل می‌خندد؛ و در چشمانش عشق و امید و اشتیاق با هم موج می‌زنند. ولی کوچکترین نشانی از غم و حتی ندامت در آن چشمان دیده نمی‌شود.

با دلداده خود حرف می‌زند. از همه چیز و همه کس می‌گویند. انگار دیگر از نگاه دیگران نمی‌هراسند. بی‌واهمه با هم صحبت می‌کنند. تا به آن دوراهی آشنا می‌رسند. دوراهی که زنگ جدائی را برای آنها به صدا در می‌آورد. و باز چون همیشه آن دو با اکراه از هم جدا می‌شوند و به امید فردا، گذر سریع زمان را آرزو می‌کنند.

هنوز لحظه‌ای بیش از جدا شدن‌شان نگذشته است که صدایی جوانک را به خود می‌خواند. صدا آشناست. صدای سیاهه است. جوانک بی‌آنکه سربرگ‌گرداند، می‌ایستد تا دوستش برسد. لحظه‌ای بعد، سیاهه نفس زنان می‌رسد و در همان حال می‌گوید:

- بابا خبیلی دمت گرمه!

جوانک (بی‌تفاوت) - چرا؟

سیاهه (با استهزاء) - سر ما می‌رسی عارف مسلک می‌شی. ولی خوب زیر زیر کی کاراتو می‌کنی. آب نداری مگه نه شنوباز خوبی هستی.

جوانک (با خشم و تردید) - منظورت چیه؟

سیاهه - یعنی منظور مو نمی‌فهمی؟

جوانک - نه، نمی‌فهمم. منظورت چیه؟

سیاهه - منظورم مانداناست. همین که باهاش دل می‌دی و قلوه می‌گیری.

جوانک (با خشم بیشتر) - تو اسمشو از کجا می‌دونی؟

سیاهه - خودش به من گفت.

جوانک - داری دروغ می‌گی.

سیاهه - برو بابا جمیعش کن. حتماً و است نامه عاشقانه نوشته، تو هم خیال کردی خبریه! نه بابا، اینجوریا هم نیست. تو چشم و گوش بسته‌ای. زود عاشق می‌شی. اون ختم روزگاره. اینجوری نیگاش نکن. و اسه منم نامه عاشقانه نوشته. مادرشم که همه محل می‌شناسن. همه رفتن تو کارش.

جوانک سخت منقلب شده است. حال تمام دنیای خود ساخته‌اش را ویران می‌بیند. دستهایش به لرزه می‌افتد؛ چشمها یش که نوای عشق و امید را سر می‌داد، اکنون رنگ کینه و نفرت گرفته است. لحظه‌ای با بیزاری و ناباورانه به سیاهه خیره می‌شود. و بعد کلاسورش را به گوشه‌ای پرت می‌کند و با مشت ولگد به او حمله‌ور می‌شود. سیاهه نیز که انگار دل پرخونی از جوانک دارد، متقابلاً جوابش را می‌دهد. و چه جانانه عقده‌هایشان را می‌گشایند. و در همان حال رکیک ترین الفاظ را نثار هم می‌کنند. مشت محکم سیاهه بر صورت جوانک، خون را از دماغش جاری می‌کند. جوانک دستانش را به بینی می‌کشد و با دیدن خون جری تر می‌شود، و با نفرتی بیش از پیش به سیاهه حمله می‌برد. در یک آن سیاهه را برابر روی زمین می‌خواباند و تمام نیرویش را در مشتها جمع می‌کند و آنها را نثار سر و روی سیاهه می‌کند. لحظه‌ای بعد، این سیاهه است که بر روی جوانک خوابیده است. مدام غلت می‌زنند. ردپایی از خون بر کف خیابان جاری می‌شود. اینک جمعیت به دور آنها حلقه زده است. چند نفر به هر زحمتی که شده، آنها را از هم جدا می‌کنند. با این حال، باز هم قصد گلاویز شدن با هم را دارند که جمعیت مانع می‌شود. از

دور همچنان فحشهای رکبکی را نثار هم می‌کنند.

جوانک، که دیگر نایی برایش باقی نمانده است، با صورتی خونین و چشمانی برآمده معرکه را ترک می‌کند. آه! انگار در صورت نبودن پدر هم، آن چشمان زیبا باید ورم کرده و برآماسیده باشند. بیچاره جوانک! کلاسور تگه پاره‌اش را از روی زمین برミ دارد و با تنفر و بی‌میلی تمام به سمت مدرسه حرکت می‌کند. چشمانش را به کف خیابان می‌دوzd. شاید حرفهای سیاهه را مرور می‌کند. و شاید همه روزهای زندگیش را. خدا می‌داند! شاید می‌ترسد که حرفهای سیاهه راست باشد. شاید می‌ترسد که دخترک خیانت کرده باشد. آه! بیچاره جوانک. انگار خوشی به او نیامده است.

لحظه‌ای بعد به در آشنا مدرسه رسیده است. حوصله تعقیبیش را ندارم. به کنار چنار پیر خواهم رفت و در آنجا به انتظار بازگشتش ثانیه‌شماری خواهم کرد!

و ساعتی بعد، چهره‌اش از سر کوچه نمایان می‌شود. خسته و آرام می‌آید. به چنار پیر که می‌رسد، غمگینانه آنرا ورانداز می‌کند. سر بر می‌گیرد و به سمت خانه می‌رود. حال در چهره‌اش کمتر نشانی از تنفر به چشم می‌خورد. وارد حیاط که می‌شود یکراست به سمت اطاق سمت چپی می‌رود. در را تکانی می‌دهد و از قفل بودنش مطمئن می‌شود. با خونسردی در اناق مجاور را می‌گشاید. قدمی به جلو می‌گذارد. مادر را می‌بیند که دمرو افتاده. او جامه‌ای نوبر تن کرده است. در کنارش لیوانی دیده می‌شود. جوانک کمی مضطرب می‌شود و آرام او را صدا می‌کند.

پاسخی نمی‌شود. بلندتر صدا می‌کند. ولی عکس العملی نمی‌بیند. با تردید دستانش را به کتف مادر می‌زند. مادر نکانی نمی‌خورد. اضطرابش بیشتر می‌شود. کتف او را می‌گیرد و بر می‌گردداندش. مادر چون تکه‌گوشتی غلت می‌خورد و رخ زردش نمایان می‌شود. جوانک با تمام وجود فریاد بلندی می‌کشد. اما انگار کار از کار گذشته است. او مرده است. جوانک دیوانه می‌شود. عربده می‌کشد. سرش را به شیشه پنجره اتاق می‌کوبد. شیشه می‌شکند و از سرش خون جاری می‌شود. بیچاره نمی‌داند چکار بکند. به زمین و زمان ناسزا می‌گوید. پاک دیوانه شده است، به سوی مادر باز می‌گردد. دوباره او را تکان می‌دهد و مجnoonانه فریاد می‌کشد: بیدار شو! بیدار شو! العنتی! (آه! بیچاره جوانک. دیگر امیدی برایش نیست.)

همانجا کنار جسد مادر می‌نشیند و به او چشم می‌دوzd. ناگهان چشمش به پاره کاغذی که در کنار دست مادر افتاده است می‌خورد. با تردید کاغذ را بر می‌دارد. کاغذ را جلوی چشمان و رآمده‌اش می‌گیرد و به سختی به نوشتۀ کج و معوج آن چشم می‌دوzd. قطره خونی از پیشانی اش بر روی کاغذ می‌افتد. دستش را بر روی آن می‌کشد و بر صفحه کاغذ ردی از خون می‌نهد: و در همین حین شروع به خواندن می‌کند:

عزیز دلم. بهرام. مرا بخاطر اینکه تو را در این دنیای بزرگ تنها می‌گذارم بیخش. چاره‌ای ندارم. باور کن که خیلی با خودم کلنگار رفتم که بمانم و با تو از اول شروع کنم. ولی انگار پیمانه زندگی ام به ته رسیده است. من دیگر، حتی اگر هم بخواهم، قادر به ادامه زندگی نیستم. می‌دانم که روزهای سختی در انتظار توست. ولی چه کنم. من بایستی واقعیتها را به

تو بگويم. وقتی که حقایق را دریافتی، مرا بخاطر خودکشی ام سرزنش نخواهی کرد. باورکن، با اینکه تو در کنارم نیستی و موقع خواندن این نامه، جز جسد من چیزی در کنارت نخواهد بود، باز هم از بازگویی حقایق شرم دارم. ولی دیگر چاره‌ای نیست و من بایستی آنها را به تو بگويم. چگونه بگويم که من و پدرت عشقهای پاکی نسبت به هم داشتیم. هر دو جوان بودیم. هیجده یا، نوزده سال داشتیم خانه‌هایمان در یک محل بود. جایش را به تو نمی‌گویم، لزومی هم ندارد. داشتم می‌گفتم؛ ما دل به یکدیگر بستیم. چه شباهی که من با خیال او به خواب می‌رفتم و با آرزوی زودتر دیدنش، صبح از خواب بر می‌خاستم. من او را عاشقانه دوست می‌داشتیم. آه! که هنوز هم گرمی نگاهش، قلبم را می‌سوزاند. اما پدرت، برادری داشت که چند سالی از او بزرگ‌تر بود. نمی‌دانستم که او نیز دل به من بسته است. شاید هم چنین نبود. قصد داشت با دختری زیبا ازدواج کند. از بخت بد، مرا برگزید. آن روز را که با مادر پیش به خواستگاریم آمد، فراموش نمی‌کنم. چه خندان و پرنشاط بود. او هم مثل من، پدرش را سالها پیش از دست داده بود. مادرهایمان با هم صحبت کردند و تصمیم به عقد مأگرفتند و من بسیار افسرده شدم. تنها امیدم آن بود که روزی با پدرت ازدواج کنم. هر چند که ما هیچوقت کلامی از ازدواج به زبان نیاورده بودیم؛ ولی هر دو در انتظار آن روز بودیم. فردای روز خواستگاری، پدرت را در کوچه دیدم. دیگر آن نشاط همیشگی را نداشت. هر دو غمگینانه به هم چشم دوختیم. هر دو باخته بودیم. مرا با خود به پارکی برد. آنجا روی صندلی چوبی نشستیم.

آرام زمزمه کرد:

- می‌خوای ازدواج کنی؟ من در جواب گفتم: - باور کن که نمی‌خوام ولی نمی‌تونم مقاومت کنم. تو کاری بکن.

آن لحظه او نیز برای اولین بار با صدایی بغض آسود به من گفت که در آرزوی ازدواج با من بوده است. هر دو گریستیم. او گفت که نمی‌گذارد به عقد برادرش درآیم. اما ما ضعیفتر از این حرفها بودیم. بازی را به قضا و قدر باختیم. چشم که بر هم زدم، خود را در مجلس نه چندان پرشکوه عروسی یافتم. در تمام این مدت دیگر او را ندیدم. در روز عروسی نیز نفهمیدم که آمد یا نه. جرأت نداشتم سرم را بلند کنم، زیرا اگر می‌دیدمش همانجا گریه را سرمی‌دادم. سرم به پایین بود تا او را نبینم. با گفتن بله، ناگهان احسام اسارت کردم. از اینکه دیگر پدرت را نمی‌دیدم و اگر هم می‌دیدم یک دیدار خشک و خالی و دور از مهر و محبت بود، افسرده بودم. ولی چه باید می‌کردم؟ یک لحظه به خود گفتم که تو مگر بدکارهای؟ اینهمه زن بدون میل و رغبت ازدواج کرده‌اند و دل به زندگی شان بستند و ادامه دادند. تو نیز اینچنین کن. اگر عشق و امید می‌خواهی، می‌توانی همه را در فرزندت جستجو کنی، آینده را چه دیدی، شاید هم شوهرت مرد خوبی باشد. پس دیگر همه چیز را دور بریز. و من بسیار سعی کردم. شوهرم نیز چندان بد نبود. یک ماهی را به عنوان ماه عسل در شمال گذراندیم. روزهای بدی نبودند. او مردی رند بود. لات بود، اما صفا داشت. گاهی اوقات از تفاوت او و پدرت در شگفت می‌شدم. پدرت، مردی خجالتی و سر به زیر بود. اغلب ساکت بود و با صدای گرم و آرامی سخن می‌گفت.

ولی شوهرم اینگونه نبود. او یک مرد تمام عبار بود. ماه عسل را که سپری کردیم، به همین خانه که تو تمام عمرت را در آن سر کردی پا گذاشتیم. آنوقتها اینجا، این طوری داغون نشده بود. در گوشة حباط. با غچه‌ای پر از گل و گیاه بود. حوض پر از آب بود و در آن تا دلت بخواهد ماهی فرمز. دو فرش زیبا زینت بخش اطاها بود. خلاصه، روزگار به خوشی می‌گذشت. من نیز کم کم خاطره پدرت را از سر بیرون می‌کردم. شوهرم می‌گفت: یک روز وقتی که بچه‌هایمان زیاد شد این خانه را می‌فروشیم و به خانه بزرگتری می‌رویم. من نیز خرسندتر می‌شدم. دیگر پدرت را فراموش کرده بودم. روزهای بدی نبودند. تنها زمانی که شوهرم به خاطر کارش چند روز نمی‌آمد، به من خبیلی سخت می‌گذشت. ماهها گذشت و از بچه خبری نشد که نشد. به دکتر رجوع کردیم. معلوم شد که اشکال از شوهرم است. زندگی برایم تیره شد. شوهرم نیز افسرده بود. مرا در آغوش گرفت دلداریم داد. و وعده بهترین زندگی را برایم داد. از من خواست که نامید نباشم، شاید راه حلی پیدا شود. من نیز کم کم به خود قبولاندم که چنین کنم و کردم. اما یک روز، زندگیم عوض شد. در یکی از آن شباهایی که شوهرم نبود، پدرت آمد. رنگ پریده و زار. وقتی که او را دیدم، تمام دنیایم نابود شد. گذشته پر شور را به خاطر آوردم. اما سعی کردم که به رویم نیاورم. با او مثل یک برادر شوهر برخورد کردم. اما او نمی‌گذاشت. از بد بختی هایش می‌گفت. از اینکه در مدتی که مراندیده، دیوانه شده است. او گفت که بسیار سعی کرده است مرا فراموش کند. اما هرگز نتوانسته بود. هر چه می‌خواستم مثل آنروزها با

او حرف نزنم، نمی‌گذاشت. به من گفت همراهش بروم. گفت اگر با او باشم، نمی‌گذارد دست به سیاه و سفید بزنم. آنقدر گفت که دوباره آتش عشق خفته را در من بیدار کرد. و من آن روزهای پر شور و اشتیاق را به یاد آوردم. به او گفتم که او را از صمیم قلب دوست می‌دارم، اما نمی‌توانم به آنچه که می‌گوید عمل کنم. و هر دو اشک می‌ریختیم و به باختنمان در بازی سرنوشت تأسف می‌خوردیم. عشق مدام بیشتر زبانه می‌کشید؛ و من برای یک لحظه، ناگهان خود را در چنگال آن گرفتار دیدم. و دیگر نفهمیدم چه شد. همه‌اش عشق بود و داغ نفسهای برآمده از آن. اما ما بدشانس تر از اینها بودیم. نمی‌دانستیم که دوباره در دام سرنوشت گرفتار شده‌ایم. از بخت بدما، آتشب شوهرم به خانه بازگشت. شاید اگر آن شب نمی‌آمد، تو امروز صاحب بهترین زندگی بودی. آخر به خود می‌گفتیم که تو را خدا به ما داده است. اما نشد که نشد. او مرا در آغوش پدرت یافت. هرگز چشمان خشمگینش را فراموش نمی‌کنم. حتی در اوج عصباتیت قابل ترحم بود. چاقویی ضامن دار به دست گرفت و سوی پدرت رفت. ضامن چاقو را کشید و آنرا درست زیر گردنش گرفت. من نیز در آن حال، هر دو را می‌نگریستم. پدرت چون گوستند آرامی، بدون کوچکترین عکس العملی، خلاص شدنش را ثانیه‌شماری می‌کرد. و ناگهان چاقو تا دسته به گردن پدرت فرو رفت و سرش در گوشه‌ای افتاد. درست مثل دیشب. مثل دیشب که خودش جان می‌داد، پدرت نیز همانگونه جان می‌داد. شوهرم او را در باغچه گوشة حیاط دفن کرد. آن شب به من گفت که مرا نخواهد کشت و طلاق هم نخواهد داد. گفت که

آنقدر زجرم می‌دهد تا زجرکش شوم و گفت که اگر از آمیزش با برادرش، صاحب فرزندی شوم، آن را نیز خواهد کشت و در انتظار بزرگ شدنش خواهد نشد. او به من گفت که تمام عقده‌هایش را بر سر آن حرامزاده خالی خواهد کرد. و آه! تو چقدر بدشانس بودی که از آن آمیزش ناروا بدنیا آمدی و جز رنج هیچ ندیدی. عمومیت، همان طور که وعده داده بود، مرا هم سخت آزرد و خانه را به مخربه‌ای تبدیل کرد. هرگاه که او بود، همه‌اش زجر بود و کثافت و بدبختی. خودت که بهتر می‌دانی. فقط امیدم روح پدرت بود که هر از گاهی در عالم خواب و بیداری به سراغم می‌آمد.

و این حکایت من بود. قبول کن که دیگر زنده ماندن برایم می‌ست نبود. دو آدم بی سر را در حال جان‌کنندن دیده بودم. یکی را که دوست می‌داشتم و یکی دیگر را که عمری با او بودم. من از عمومیت تنفری به دل نداشتم و بخاطر همین، وقتی که دیشب او را کشته، افسرده شدم. او نیز بدبختی بود که سیلی روزگار چنینش کرده بود. سرنوشت، ابلهان را خوب بازی می‌دهد. لعنت بر این زلدگی کثیف ما. می‌دانم که تو نیز خوشبخت نمی‌شوی. ولی به امید خوشبخت شدنت خواهم بود. هیچ باورت می‌شود، حال که این مصیبت‌نامه را می‌خوانی من در کنار پدرت باشم؟ خودم نیز باور نمی‌کنم. عمومیت چه کار خواهد کرد؟ آه! که خیلی زیباست، تداعی آن دیدار سه نفره! خوبیش اینست که دیگر مرگی نیست و من راحت در کنار پدرت خواهم ماند.

راستی این لباس نویی که پوشیده‌ام، همان لباسی است که در شب

هم آغوشی با پدرت به تنم بود و من دیگر آن را نپوشیدم. قبل از آنکه خود را بکشم، آنرا به تن کردم و چهره‌ام را در شیشه پنجره جستجو کردم. با آن جامه، شوق دیدار پدرت در من بیشتر زنده شد.

راستی نگفتم که چگونه خود را خواهم کشت؟ لیوانی، پر از نفت کرده‌ام و آنرا با تعامی فرصه‌ای که دارم خواهم خورد. خداکند که این بار شانس با من باشد.

خوب دیگر، وقت خداحافظی است. هیچگاه تصور نکن که مادرت روپی بوده است. نه، تو حاصل یک عشق پاکی: سعی کن ابله نباشی و مردانه بجنگی. نمی‌دانم که چه روزهایی در انتظارت خواهد بود. من و پدرت بی‌شک، برایت دعا خواهیم کرد. از اقوام خبری ندارم. شاید آنها می‌توانستند به کمکت بیایند. حیف که مادرم نیز چند سال پیش مرد. تو تنها تنها بی. و من چگونه بگویم که از تنها گذاشتنت بسیار متاثرم. ولی فکر کنم که دیگر تو نیز با من هم عقیده شده باشی که زنده ماندن برایم ممکن نیست. دوباره سرنوشت، ابله‌ی را بازی داد. حتماً برایت دعا خواهم کرد. ساعت دوازده و بیست و پنج دقیقه. خداحافظ.

جوانک کاغذها را تا می‌کند و در گوشه‌ای می‌گذارد. حال از چشمانش هیچ چیز خوانده نمی‌شود. بار دیگر به چشمان سفید مادر نگاهی می‌اندازد. سرش را خم و به آنها زل می‌زند. معلوم نیست که چه منظوری دارد. دستش را آرام بر چشمان مادر می‌کشد و می‌گوید: «برام دعا کن!»

جوانک دیگر گریه نمی‌کند. همانجا بدون هیچ واهمه‌ای در کنار مادر نشسته است. شاید به آینده مبهمش فکر می‌کند. خدا می‌داند! خدا! ناگهان بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. مستقیم به سمت اطاق مجاور می‌رود. درش را که باز می‌کند نخست به سراغ پنجره می‌رود و آن را می‌گشاید؛ آنگاه به سمت تشكهای خونین می‌رود. ملافه‌هایشان را بر می‌دارد و از پنجره به بیرون پرت می‌کند. اثر خون بر روی تشكها بوضوح مشخص است. لحاف تشكها را یکی یکی بر می‌دارد و آنها را در اطاق مجاور به کناری می‌نهد. بدون توجه به جسد مادر، لحاف تشكهای آن اتاق را دوباره به هم می‌ریزد و در گوشه‌ای دیگر می‌گذارد. سپس آن دو جفت لحاف تشك خونی را زیر همه آنها گذاشته و آنها دیگر را نیز روی آنها می‌چیند. تنها تشكی که مانده، تشكی است که مادر بر روی آن خفته است. مادر را با احتیاط به جلو می‌راند و تشك زیر او را همراه با لحاف مچاله شده زیر پایش، بر روی هم گذاشته و آن دو را نیز روی سایر لحاف تشكها سوار می‌کند. حال مادر چون تفاله‌ای به گوشه‌ای افتاده است. آه! بیچاره مادر!

جوانک به اطاق مجاور باز می‌گردد. به در و دیوار نگاهی می‌کند. لکه‌های خون بر تمام در و دیوارش نقش بسته‌اند. ناگهان به حیاط بر می‌گردد. شلنگی را از گوشة حیاط برداشته و به شیر حوض وصل می‌کند. و سپس آن را از پنجره باز، به داخل اتاق می‌اندازد. شیر آب را باز کرده و خود با عجله باز می‌گردد و آب را باشدّت تمام بر روی در و دیوار می‌گیرد. سپس جارویی را از پشت پرده گوشة اتاق بر می‌دارد و آب را از

روی آن فرش کهنه به بیرون هدایت می‌کند. آبی که به رنگ سرخ گرا یده است. آنگاه حیاط را نیز خوب می‌شوید. ملحفه‌های خونین را در باعچه گوشة حیاط مدفون می‌سازد و سپس به اطاق بازمی‌گردد. به در و دیوار نگاهی می‌کند. سایه کمرنگی از لگه‌ها بر در و دیوار باقی مانده است. لحظه‌ای مکث می‌کند. سپس پنجره را می‌بندد و از اطاق بیرون می‌رود. در اطاق را دوباره قفل می‌کند و به حیاط بازمی‌گردد. از پله‌های نامهواری به سمت دخمه‌ای می‌رود. آنجا پر از خرت و پرتهایی است که بر جمۀ آنها تارهای عنکبوت تنیده شده است. انگار سالهاست که کسی بدانها دست نزده است. کلنگی بر گوشه‌ای افتاده است. جوانک آن را بر می‌دارد و محکم بر زمین می‌کوبد. تمام نیرویش را به بازویش می‌دهد و با قدرت کلنگ را بر زمین می‌کوبد. عرق از صورتش می‌ریزد و نفس نفس زدنهاش حاکی از فعالیت شدید بدنی اوست. هر از گاهی می‌ایستد و بر کلنگ تکه می‌دهد و خستگی اش را در می‌کند. و لحظه‌ای بعد، دوباره می‌کوبد. ساعتی بعد، گودالی نه چندان عمیق در زمین حفر شده است. با خستگی از زیرزمین بالا می‌آید. وارد اطاقش می‌شود. به مادر نگاهی می‌کند. هنوز نشانه‌های مرگ در او ظاهر نشده است. جوانک بوسه‌ای داغ بر پیشانی فراغ مادر می‌زند و سپس او را بر روی دست بلند کرده و به سختی از اطاق بیرونش می‌آورد. در حالیکه همچنان مادر روی دستانش است از پله‌ها پایین می‌رود. لحظه‌ای بعد از پله‌های زیرزمین نیز پایین می‌رود. اینک در کنار گودال حفر شده است. گودال باندازه قامت مادر نیست. جوانک کمی مادر را مچاله می‌کند تا گودال اندازه‌اش شود.

برای آخرین بار، مادر را نگاه سیری می‌کند. آه! که این آخرین بار است که او را می‌بیند. در چهره‌اش غم بیداد می‌کند. اما اشکی نمی‌ریزد. بار دیگر بر گونه مادر بوسه‌ای نه چندان پراحساس می‌زند. آنگاه به حیاط می‌رود و لحظه‌ای بعد با یک بیل باز می‌گردد. اولین خاک را با اکراه می‌ریزد و سپس با سرعت شروع به پُر کردن گودال می‌کند. و کم کم چهره مادر گم می‌شود. و لحظه‌ای بعد، دیگر از او خبری نیست. آه! بیچاره مادر! جوانک بیل را به گوش‌های می‌اندازد، صندوقی را جلوتر می‌کشد و آن را به دشواری به روی گودال پر شده می‌گذارد. صندوق کمی لق می‌خورد. ولی از هیچی بیشتر است. جوانک نفسی عمیق می‌کشد و دوباره به حیاط باز می‌گردد. باد عجیبی شروع به وزیدن گرفته است و خورشید در حال غروب کردن. در چوبی خانه مدام به هم می‌خورد. آن غروب نمناک و صدای زوزه باد با هم حالت دهشتناکی به آن خانه مخرب و بخشیده‌اند. جوانک در حالیکه دستانش را با آب شیر حوض می‌شوید با وحشت به آسمان نگاهی می‌کند. صدای بهم خوردن در. در همان لحظه، محکمتر می‌شود. عجب منظره وحشتناکی شده است. انگار ارواح مردگان آن خانه کوچک. که هر کدام ظالمانه بازی را به سرنوشت باختند، به قیام برخاسته‌اند. و شاید هم با هم جدال می‌کنند. خدا می‌داند! خدا! جوانک کماکان مبهوت است. بنظر می‌آید که بسیار ترسیده است. دوان دوان به سمت در حیاط می‌رود. می‌خواهد از خانه بیرون برود که ناگهان میخکوب می‌شود. بسته‌ای را در کنار در می‌بیند. بسته را بر می‌دارد. با تردید آنرا باز می‌کند. وا! خدای من! چند بسته اسکناس در

داخل آن، کنار هم چیده شده است. جوانک ناباورانه با شستش پولها را بُر می‌زند. انگار باورش نیست که آنها پول هستند. بسته را به گوشه‌ای می‌اندازد و دوباره به پولها خبره می‌شود. باد، بسته را به جلو می‌راند و با تکان آن، کاغذی روی زمین می‌افتد. باد بسته را همچنان غلت می‌دهد و لی انگار باد بر آن ورق کاغذ اثری ندارد. همانجا می‌ماند؛ وزش باد تنها بالا و پایینش می‌برد. به نظر می‌رسد دارد به جوانک چشمک می‌زند تا برش دارد. جوانک به سمت کاغذ می‌رود. ناگهان باد سنگینی وزیدن می‌گیرد و کاغذ را چندمترا جلوتر می‌برد. جوانک بدنبال کاغذ می‌دود. درست مقابل در ورودی زیرزمین گیرش می‌اندازد. کاغذ را بلند می‌کند و جلوی چشمانش می‌گیرد. با دست خطی خوب و مرتب بر روی آن عبارتی نقش بسته است: «نگران هیچ چیز نباش! هر چهل روز یک بار به سراغت می‌آیم. برایت دعا خواهیم کرد».

جوانک به اطاقش بازمی‌گردد و کاغذ را به گوشه‌ای می‌گذارد. دو اسکناس را نیز از بسته پولها جدا می‌کند و در جیبیش می‌گذارد؛ و بقیه را زیر لحاف تشکها مخفی می‌کند. می‌خواهد از اطاق بیرون برود که چشمش به کلامورش می‌افتد. از رفتن منصرف می‌شود و دوباره همانجا می‌نشیند. کلامورش را باز می‌کند و از لای آن، دفترچه آشنایی را همراه با خودکاری بیرون می‌کشد. به قصد نوشتن، خودکار را بر روی کاغذ می‌گیرد. ولی انگار خودکار سر سازگاری ندارد. جوانک نوک خودکار را چندبار می‌مکد و سپس آنرا از چپ و راست بر روی کاغذ می‌کشد. این بار خودکار می‌نویسد و جوانک چنین آغاز می‌کند.

دوشنبه ۲ اسفند سال ۱۳۶۴. ساعت ۵/۴۷

دیگر نایی ندارم. دارم از گرسنگی هلاک می‌شوم. ولی باز عقده‌ها، گلویم را می‌فشارد. فکر کردم که تا عقده‌ها را باز نکنم، غذا از گلویم پایین نمی‌رود. تصمیم گرفتم که اول عقده‌گشایی کنم و پس از تسکین روحمن دلی از عزا در بیاورم. ولی از کجا باید بگویم؟ و اصلاً چرا باید بگویم؟ من نمی‌دانم برای چه می‌نویسم؟ نمی‌دانم این چه نیرویی است که مدام مرا به نوشتن و امداد دارد. لعنت! لعنت! ولی انگار چاره‌ای نیست، پس می‌نویسم. من دیشب، کسی را که تا ساعتی پیش پدر می‌پنداشتم، کشتم. من دیشب عموبیم را کشتم. کسی را که تا دیشب از او متنفر بودم و از ساعتی پیش تنها از او بدم می‌آید و بس. ولی حیف که دیگر بسیار دیر است.

دیگر امید چندانی نیست. نمی‌دانم دیگر برای چه می‌خواهم زنده باشم. من که به راحتی آدم می‌کشم، چرا باید از مرگ بترسم. باید اعتراف کنم، تنها چیزی که مرا از خودکشی بازمی‌دارد، ترس از مرگ است و نه هیچ چیز دیگر. از آنور ماجرامی ترسم. از اینکه در پس یک ثانیه، ناگهان احساس نیستی بکنم. (اگر چنین احساسی باشد!)

و آه! که فراموش کردم از مادر بگویم. او که همیشه خوب بود ولی مرموز. او در نوشته‌اش مرا از حرامزاده بودنم آگاه کرد. و این یعنی آنکه من از تمامی نعمات برخوردار شده‌ام! آخر مگر لازم بود که منهم باشم؟ آخر دنیا چه لذتی از زجر کشیدن بدبختی مثل من می‌برد؟ با قتلها یی که مرتکب شده‌ام، به یقین در دوزخی خواهم بود که کم و بیش با

شکل و شمایلش در کتاب دینی آشنا شده‌ام. یعنی اینکه من لعنتی چه در این دنیا و چه در آن دنیا باید زجر بکشم. آخر چرا؟ لعنت! لعنت!

نامه مادر از اشکهایم کاست. من می‌خواستم با او زندگی تازه‌ای را شروع کنم. ولی حال به او حق می‌دهم که خود را کشت. و شاید مجبور باشم به عمومیم که پدرم را کشت، نیز حقی بدهم. حال نمی‌دانم که چه حالی دارم. گریانم، نگرانم، ناامیدم یا که اصلاً خوشحالم؟ نمی‌دانم، نمی‌دانم. زندگی لعنتی من را روزهای خاصی رقم می‌زنند. ناگهان یک روز همه چیز عوض می‌شود. و دیروز و امروز از آن روزها بودند. خدا کند دیگر تکرار نشوند. ولی یقین دارم که تکرار خواهد شد. مادر نوشت که برایم دعا خواهد کرد؛ ولی او هم می‌داند که دعایش چندان مؤثر نیست! اما چاره‌ای ندارم، جز آنکه به امید دعاهای او و معشوقه‌اش بنشینم.

از در که بیرون می‌رفتم، بسته‌های پولی را یافتم. در کنار آنها کاغذی بود. کاغذ را گشودم: روی آن به خطی خوش نوشته شده بود: «برایت دعا خواهیم کرد». شاید هر دو به درگاه خدارفته‌اند و طلب عفو کرده‌اند؛ و از او خواسته‌اند که من حرامزاده را بپسخشد و یا شاید خدا بر من ترحم کرده است! خدا کند که چنین باشد. و من انگار چاره‌ای ندارم، جز آنکه به انتظار گذشت چهل روز دیگر بنشینم. و اگر باز بسته پولی را ببینم، بی‌شک به درگاه خدا زاری خواهم کرد. بله، به انتظار خواهم نشست.

و حال تنها امیدم به دو چیز است. دعاهای دو هرزه و هرزه نبودن
دخترکی با چشمان مشکی. امروز فرهاد وجودم را آتش زد. او گفت که
ماندانبا او هم رابطه دارد و من از این بابت سخت پریشانم.

بنظرم، دیگر عقده‌هایم خالی شده است. البته گرسنگی مجال
نمی‌دهد که خوب بنویسم. ولی خوب، از هیچی بهتر است. راستی از
فرداها بگویم. می‌خواستم دیگر مدرسه نروم. ولی انگار تا چهل روز
 فرصت دارم. خداکنند که باز برایم دعاکنند. خداکنند. تمام.

جوانک دفترش را می‌بندد و با عجله از اتاق بیرون می‌رود. حال
دیگر از آن باد سنگین خبری نیست. تنها نسیم ملایمی می‌ورزد. صدای اذان
در همه جا پیچیده است. و جوانک این بار به آرامی از در حیاط بیرون
می‌رود. به چنار پیر که می‌رسد. همچون همیشه نگاهش می‌کند. نسیم
ملایم، شاخه‌های چنار پیر را به سمت جلو خم کرده است. انگار او نیز
جوانک را ورانداز می‌کند! جوانک به سمت انتهای کوچه اصلی می‌رود.
و من این بار در زیر چنار پیر خواهم ایستاد. می‌دانم که دیگر چیزی
نخواهد شد. آتش زندگی او فعلًاً زیر خاکستر پنهان شده است و تا وزش
یک طوفان دیگر، شعله نخواهد کشید. چشمها یم را تا چهل روز دیگر
خواهم بست. من نیز با او در وسوسه گذشت این چهل روز سهیم خواهم
شد. پس چه بهتر که آن روز را بینم. و من چه خوشبختم که می‌توانم
چنین راحت بر گذشت ایام چیره شوم!

به چنار پیر نگاهی می‌کنم. وہ که چقدر زیبا شده است! برگهای
سبز روشن، شاخه‌هایش را به زیبایی آراسته‌اند. به انتهای کوچه نظری

می‌اندازم. آه! جوانک و دخترک را می‌بینم. خدارا شکر. جوانک لباسی مرتب به تن دارد (باورم نیست!) و هر دو ساکی بر دست گرفته‌اند. حال نزدیکتر می‌شوند؛ و چه بلند می‌گویند و می‌خندند.

جوانک (با نشاط) - عجب روز خوبی بود. خیلی کیف داد.

دخترک - آره! همینطوره. منم خیلی کیف کردم.

جوانک (با خنده) - راستی چرا انقدر سبزه‌ها رو گره می‌زدی؟

دخترک (با خنده) - خوب دیگه! ما هم دل داریم.

جوانک (عاشقانه) - وقتی که می‌خندی تمام غمام از بین می‌رده.

وای که اگه تو رو از دست بدم می‌میرم.

دخترک - منم همینطور!

جوانک - بیا بریم خونمون.

دخترک - نه؛ بذار برای به وقت دیگه. الان دیگه خیلی دیره.

می‌دونی کی رفتیم؟

جوانک - آره! راس می‌گی. مادرت و است نگران می‌شه.

دخترک - راستی نگفتی اون شمعهارو برای چی خربدی؟

جوانک - همینجوری. می‌بینی که اینروزا برق زیاد می‌رده.

دخترک - بیبن! به چیز بگم ناراحت نمی‌شی؟

جوانک - نه. بگو؟

دخترک - من ناحالا مادرتو ندیدم...

جوانک (با دستپاچگی کلامش را می‌برد). - من مادر ندارم. یعنی دارم، ولی رفته. اینجا نیست.

دخترک (با تعجب) - ولی من تا حالا فکر می‌کردم که تو با مادرت زندگی می‌کنی.

جوانک - خوب! به مدت اینطوری بود. ولی اون دیگه رفته. بخاطر یه چیزایی، دیگه اینجا موندن براش مشکل بود. راستی، این چیزا بین خودمون بمونه آ. نمی‌خواهد به کسی چیزی بگی. می‌دونی که جلوی دهن مردمو نمی‌شه گرفت. و اسه آدم حرف درمیارن.

دخترک - باشه، باشه! اصلاً از اینکه ازت پرسیدم، معذرت می‌خوام. من خبی خپلی فضولم.

جوانک - نه، هیچم اینطور نیست. خوب آدمه دیگه، شک می‌کنه.

پس از لحظه‌ای مکث:

دخترک - مث اینکه باز به آخر خط رسیدیم. باور کن که خبی خپلی برام سخنه.

جوانک - برای منم همینطور. دوست دارم از صبح تا شب با تو باشم. ولی انگار چاره‌ای نیست!

دخترک - پس تا فردا خداحافظ.

جوانک - خداحافظ.

و دخترک دور می‌شود. جوانک به چنار پیر نگاهی می‌کند و سپس با خرسندی وارد کوچه باریک می‌شود. به در خانه‌اش که می‌رسد آن را آرام باز می‌کند. در همان حال با اضطراب به کف حیاط می‌نگرد. آه! یک بسته و یک نامه درست کنار در افتاده‌اند. جوانک نفس عمیقی

از ته دل می‌کشد و آنگاه با هیجان آنها را از روی زمین بر می‌دارد. بسته را همانجا می‌گشاید. مقداری پول همراه با یک ورق کاغذ تا شده در داخل آن می‌یابد. جوانک پولها را در جیب می‌گذارد و با هیجان کاغذ را می‌گشاید. با خطی خوش بر روی آن چنین نوشته شده است: «گفته بودیم که هر چهل روز به سراغت می‌آیم. امروز چهل روز گذشته است. برایت نگرانیم. دعابت خواهیم کرد. تمام».

جوانک اندکی مکث می‌کند و مپس پاکت نامه را برداشته و به پشت آن نگاهی می‌اندازد. آه! نامه از چاقه است. جوانک متعجب و حیران به سمت اطاق سمت چهی می‌رود. در را گشوده و وارد اطاق می‌شود. چراغ را روشن می‌کند. اطاق بسیار زیباتر شده است. لگه‌های خون رو به محو شدن گذاشته‌اند. رادیوی کوچکی روی طاقچه است. تقویم زیبایی نیز در کنار آینه‌ای کوچک به دیوار آویخته شده است. یک گلدان پیچک که برگهاش به دور نخی پیچیده، در گوش اتاق به چشم می‌خورد. خلاصه همه چیز خوب و مرتب است. جوانک پولها را از جیب بیرون می‌آورد و همراه نامه، روی طاقچه می‌گذارد. ساکش را نیز به گوشه‌ای می‌نهد. بعد از کندن لباسهاش، به سراغ نامه می‌رود. کف اطاق پرتش می‌کند. آنگاه به سراغ پیراهنش می‌رود. سیگاری از جیب برداشته و روشن می‌کند. از پشت پرده گوش اطاق یک زیرسیگاری بر می‌دارد و مپس کف اتاق می‌نشیند. به آرامی و خونسردی، در حالیکه سیگار روی لبانش است، پاکت را پاره می‌کند. و لحظه‌ای بعد نامه را گشوده و شروع به خواندن می‌کند:

بهرام عزیز؟

از اینکه مدتی برایت نامه ننوشتم مرا بیخش. باور کن که دست خودم نبود. می‌دانم که از پاسخ ندادن به نامه‌ات ناراحت هستی. ولی به جان تو نه، به جان خودم فرصت نوشتن نبود. امشب نیز واقعاً به سختی می‌نویسم. اینجا همه‌ش صدای گلوله است. شاید باور نکنی که تمام فضای بیرون چون روز روشن است. ولی من چاره‌ای نداشت که بنویسم. ممکن بود که دیگر هم‌دیگر را نبینیم و تو از من رنجیده خاطر بشوی و همیشه از من به بدی یاد کنی.

بهرام عزیز؟^{۱۰} احتمالاً فردا شب برای عملیاتی خواهیم رفت. من و دوستانم باید میان‌ها را ختنی کنیم. احتمال زنده بودنم بسیار کم است. بین خودمان باشد، خودم می‌دانم که فردا زنده نیستم. دوستانم نیز می‌دانند. اینجا همه‌اش شور است و صفا. بچه‌ها خود را آماده کرده‌اند. فردا خود را معطر خواهیم کرد و با بوی خوش به سوی معبدمان خواهیم شتافت. سؤالهایی کرده‌ای که در این جهنم پاسخ گفتن به آنها سخت است. راستش را بخواهی من پاسخ آنها را دقیقاً نمی‌دانم و شاید اصلاً نمی‌دانم. ولی یک چیز را می‌دانم. اینجا همه‌اش نور است و عشق. من در آسمان خدارا می‌بینم. تو نیز اگر شک داری بیا و ببین. دیگر خاطرم نیست که چه گشتی. و من نیز وقت بیشتری ندارم. اگر هم‌دیگر را ندیدیم، حلالم کن. اگر خدا فرصتی داد که روزی بازگردم، با تو دوباره صمیمیت‌ها را زنده خواهم کرد. من می‌دانم که تو قلب پاکی داری و ما می‌توانیم دوستان خوبی برای یکدیگر باشیم. و دیگر حرفی نیست. اگر خواستی سلام را به

فرهاد نیز برسان. خدا حافظ ای دوست خوبم!

(مجنون - ۶۵/۱/۱۱)

جوانک سرش رابه دیوار تکیه می‌دهد و در حالیکه به پنجره نگاه می‌کند پک محکمی به سیگارش می‌زند. دود را بتدریج از دهانش خارج می‌کند. برای لحظه‌ای به رقص زیبایی دود خیره می‌شود. سیگارش که به‌ته می‌رسد، کاغذی از یکی از دفترچه‌هایش می‌کند و شروع به نوشتن می‌کند.

حسن عزیز*

نامه‌ات رسید و روز سیزده مرا حسابی خراب کرد. خدا کند که نحسی سیزده نگرفته باشی و کما کان زنده باشی! خدا کند. اگر نباشی، این نامه چه می‌شود؟ تو در نامه‌ات از مرگ خود مطمئن بودی پس من برای چه می‌نویسم؟ خودم هم نمی‌دانم. در هر صورت امیدوارم زنده باشی. می‌دانم که اگر هم نباشی از آن دنیا مرا دید می‌زنی. می‌دانم که نامه‌ام را می‌خوانی. می‌دانم. ولی راستش را بخواهی من هم چیزی برای گفتن ندارم. دیگر کثیف‌تر از آن شده‌ام که بخواهی روی من حساب کنی. فقط همین را بگوییم که به قولم و فاکردم و پدرم را هم کشتم. حقیقتش را بخواهی او پدرم نبود. او تنها شوی مادرم بود! آه! راستی مادرم نیز مرد. و اگر فرصت شد، بعداً همه چیز را برایت خواهم گفت. ولی حالا حوصله گفتن این چیزها را ندارم. دنیاست دیگر. تو آنجا عراقی‌ها را می‌کشی و من اینجا هر کسی را که گیرم باید. راستی می‌خواهی روی بک قاتل حساب کنی؟

از اینکه به سؤالاتم پاسخ ندادی متأسفم. گفته‌ای که خدا آنجاست. پس از او سؤال بکن. خواهش می‌کنم. این روزها خدا هم به من توجهی خاص دارد. هر چهل روز یک بار بسته پولی را به من جایزه می‌دهد. من هم قبول می‌کنم. من که می‌دانم به جهنم می‌روم. و در این عمر کوتاهم حالی نکرده‌ام. پس از این به بعد می‌خواهم حال کنم. فکر کنم که خدا هم همینطوری می‌خواهد. اگر اینجوری باشد، من هم حرفی ندارم. از هبچی بهتر است.

بنظرم دیگر حرفی برای گفتن نیست. از اینکه نمی‌توانم برایت در درگاه خدا دعا کنم متأسفم.

همینکه هر چهل روز به سراغم می‌آید، از سرم هم زیادی است. می‌ترسم اگر از او برای زنده ماندنت دعا کنم، جیره‌ام راقطع کند. هر چند که ممکن است موقع نوشتن این نامه، خودت در کنارم باشی. یک چیز را بدان، هر وقت بدانم که تو دیگر نیستی، برایت گریه خواهم کرد. این افتخار بزرگی است. تازگی‌ها زیاد گریه‌ام نمی‌گیرد. ولی تو با تمام این اوصاف برایم فرق می‌کنی. باور کن که برایت گریه خواهم کرد. هر چند که امیدوارم آن روز را خدا نیاورد. نمی‌دانم چگونه بنویسم. بعضی اوقات فکر می‌کنم که دارم با روحت صحبت می‌کنم و گاهی اوقات با خود خودت. مانده‌ام چطوری بنویسم. برای همین دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. از رساندن سلام به فرهاد نیز معذورم. خدا حافظ.

حرامزاده لعنتی - ۱/۱۳/۶۵

جوانک نامه را تا می‌کند و در گوش‌های می‌گذارد. آنگاه

به سراغ ساکش می‌رود و محتویات آن را کف اتاق خالی می‌کند. سه شمع، یک عینک، مقداری کالباس، فاشق و چنگال و بشقاب و چند خرت و پرت دیگر روی زمین می‌ریزند. آنها را جمع می‌کند و در گوشه‌ای می‌گذارد. شمعها را همراه کبریتی برداشته و از اتاق بیرون می‌رود. هوا رو به تاریکی گذاشته است. جوانک نخست سوی باعچه آفتابه‌ای پر آب را به سوی باعچه می‌برد. آب را روی باعچه می‌ریزد و از ریش آن، خاک خوب خیس می‌شود. آه! آن گوش را بیین! چند گل شفایق به طور زیبایی در کنار هم روییده‌اند. علفهای هرز تمام باعچه را گرفته است. جوانک دو شمع را روشن می‌کند و آنها وا به سختی بر روی گلهای باعچه سوار می‌کند. وَه که چه منظره زیبایی شده است! رقص شعله آن شمع‌ها در کنار شفایقهایی که هراز چندگاهی نسیم بهاری گلبرگ‌هایشان را نوازش می‌دهد در آن زمینه سبز باعچه و در آن سکوت زیبای غروب، منظره زیبایی را بوجود آورده است. جوانک برای لحظه‌ای به رقص پرترئم شمعها خیره می‌شود. لحظه‌ای بعد شمع دیگری را روشن می‌کند و در حالیکه آن را در یک دست و آفتابه را در دست دیگر گرفته است، به زیرزمین می‌رود. زیرزمین تاریک تاریک است؛ و به همین دلیل جوانک به آهستگی و با احتیاط تمام، پایین می‌رود. حال آن صندوقچه آشنا را می‌بیند و آرام به سوی آن می‌رود. سپس شمع را بر روی صندوقچه استوار می‌کند. از تابش شمع، تا شعاع نیم‌متری صندوقچه روشن می‌شود. جوانک بقیه آب آفتابه را در زیر صندوقچه

حالی می‌کند. آب که تمام می‌شود، جوانک آفتابه را به کناری می‌نهد و در کنار صندوقچه چمباتمه می‌زند. آنگاه سرش را کنار شمع بر روی صندوقچه می‌گذارد و با دستانش صندوقچه را به آغوش می‌کشد. دیگر نمی‌فهمد که چه می‌شود. لحظه‌ای بعد، باز این رویاها هستند که به سراغش می‌آیند. سقاخانه‌ای قدیمی را پر از شمعهای رنگارنگ می‌بیند. عده‌ای را نیز که همه پشت به او کرده‌اند، در صف مقابل شمع‌ها می‌یابد. آنها آرام حرکت می‌کنند. به سر در سقاخانه که می‌رسند شمعی را روشن می‌کنند و پس از لحظه‌ای درنگ، در حالیکه سرهایشان را پایین گرفته‌اند، از آنجا دور می‌شوند. جوانک هیجان‌زده به جلو می‌رود و به چهره‌های آنها خبره می‌شود. وای خدای من، تقریباً همه آشنا هستند. تنها یکی است که چندان آشنا بنظر نمی‌رسد. مادرش اول از همه می‌رود. جوانک بدنیال او می‌دود. ولی او هیچ عکس‌عملی نشان نمی‌دهد. جوانک سرخورده به سوی عمومیش می‌رود. با احتیاط نکاش می‌دهد. ولی او نیز عکس‌عملی نشان نمی‌دهد. مرد ناشناس را به حال خود رها می‌کند و به سوی آخرین نفر می‌رود. آه! او چاقه است. چاقه! ولی او نیز اعتمایی به جوانک نمی‌کند. جوانک بدنیال آنها راه می‌افتد، ولی ناگاه غیبیشان می‌زند. رو که بر می‌گرداند، آنها را در سمت دیگری می‌بیند. دوان دوان به آن سمت می‌رود. همینکه به بک قدمی آنها می‌رسد، باز ناپدید می‌شوند. دوباره رو بر می‌گرداند. حال آنها را در طرف دیگری می‌بیند. دوباره به سوی آنها می‌دود. باز آنها ناپدید می‌شوند. این کار چندین بار تکرار می‌شود. دیگر نایی برایش نمانده است. نفس زنان به

سمت سفاخانه می‌رود و دستاوش را به سر در آن می‌گیرد. به شمعها خوب خبره می‌شود. در همین حین، ناگهان شعله شمعها بلندتر و بلندتر می‌شود. ناگهان همه چیز را در حال اشتعال می‌بیند. جوانک فریاد بلندی می‌کشد و در همان حال هراسان از خواب بر می‌خیزد. سرش را از روی صندوقچه بلند می‌کند. مضطرب به اطرافش نگاهی می‌اندازد. روزنه نوری که از ورودی زیرزمین به داخل راه یافته است. نشانی از دمیدن صبح است.

جوانک به سختی بلند می‌شود. کمرش را کمی کج و راست می‌کند. سپس آفتابه را از روی زمین برداشته و با عجله از پله‌های زیرزمین بالا می‌رود. آه! حیاط روشن روشن است. نور خورشید چشمانش را می‌زند. کنار حوض می‌نشیند و به صورتش آبی می‌زند. آنگاه به اطاق باز می‌گردد. نخست به ساعت نگاهی می‌اندازد. اندی از نه گذشته است. انگار باورش نیست. سرش را از روی تأسف نکانی می‌دهد. سپس جلوی آبne می‌رود و به چهره‌اش نگاه می‌کند. کم‌کم دارد جوان کاملی می‌شود. موهای صورتش کم و بیش درآمده‌اند. دستی به موهایش می‌کشد و آنها را مرتب می‌کند. رو از آینه بر می‌گیرد و به سراغ پرده گوشة اطاق می‌رود. آن را بلند می‌کند و از پس آن جانانی را بر می‌دارد. درش را باز می‌کند، اما نانی داخلش نمی‌یابد. غرولندکنان لباسش را می‌پوشد. در همین حین چشمش به نامه‌ای که دیشب نوشته بود می‌خورد. آن را با خود می‌برد و به تنی از خانه خارج می‌شود. لحظه‌ای بعد در کنار چنار پیر است. صدای‌ای که از بالای کوه می‌آید توجهش را جلب می‌کند. رو بر می‌گرداند. ناگهان وحشت در چهره‌اش هویدا

می‌شود. مقابل خانه‌ای آشنا، جمعیتی ایستاده‌اند. جوانک هراسان، جلوتر می‌رود در حالیکه تمام بدنش به لرز افتاده است، به سختی بر روی پاهایش می‌ایستد و از پشت جمعیت به در خانه چشم می‌دوزد. متوایی بر در چسبانده‌اند. به هر زحمتی که شده عبارت نوشته شده بر آن را می‌خواند: «عروج خونین بسیجی سلحشور حسن کریمی را به پیشگاه امام زمان (عج) تبریک و تسلیت می‌گوئیم».

جوانک برای لحظه‌ای مبهوت می‌ماند. بعد، بی‌اراده بسوی چنار پیر می‌رود. همانجا سرش را روی چنار پیر می‌گیرد و زار زار می‌گردید. و به عهدی که کرده بود، وفا می‌کند. بر روی جسد مادرش نیز چنین نگریسته بود. صدای حق هفتش کاملاً بلند است. در همان حال بالگد به چنار پیر می‌کوبد. او که دهها و بلکه صدها مرگ را دیده بود و خواهد دید. آه! بیچاره چنار پیر! آه! بیچاره جوانک!

جوانک ناگهان سر از چنار پیر برمی‌دارد و نامه‌ای آشنا را از جیبش بیرون آورده و با تنفر زیر چنار پیر ریز ریز می‌کند. آنگاه دوباره سرش را روی تنہ چنار می‌گذارد و شروع به گریستن می‌کند. اندی نمی‌گذرد که صدایی او را به خود می‌آورد. صدایی گرم و لطیف و آشنا. صدا، صدای دخترک است. جوانک با صورتی خیس و کثیف رو به دخترک می‌کند. دخترک با تعجب می‌پرسد:

- بینم چی شده؟ هیچوقت اینجوری ندیده بودمت.

جوانک (در حالیکه آب بینی اش را بالا می‌کشد). - آخه دوستم شهید شده. من او نو خبیلی دوست داشتم. من و اون با هم بزرگ شده

بودیم.

دخترک - من دیده بودمش؟

جوانک - آره بابا! همون که چاق بود.

دخترک - آهان! یادم اومد.

جوانک - دیگه هیچ امیدی ندارم. داره حالم بهم می‌خوره. دیگه هیچ کی رو ندارم.

دخترک - آخه چرا؟ تا حالا این چیزaro بهم نگفته بودی.

جوانک - حالا دیگه وقتیشه. من خیلی چیزaro بهت نگفتم. من خیلی سعی کردم که خودمو خوشبخت نشون بدم.

دخترک - نمی‌فهمم. اصلاً نمی‌فهمم.

ناگهان جوانک دستهای دخترک را می‌گیرد و با خود به طرف خانه‌اش می‌کشد. دخترک بی‌اراده ولی با اکراه بدنبالش می‌رود. وقتی که وارد خانه می‌شوند، دخترک پشت به در می‌ایستد و جوانک دستهایش را بر شانه‌های او می‌گذارد و در حالیکه به صورتش خیره شده است، با هیجان می‌گوید:

- بیبن! تو تنها امید منی. من هر کی رو داشتم از دست دادم. من بهت دروغ می‌گفتم. من نه پدر دارم و نه مادر. من تنها تنها هستم. تو باید منو نجات بدی!

دخترک (با اضطراب) - نمی‌فهمم چی می‌گی. اصلاً نمی‌فهمم.

جوانک - نیگاکن! من می‌ترسم تو روهیم از دست بدم. تو تنها امید منی، من نمی‌خواهم تو رو از دست بدم. خواهش می‌کنم کمکم کن!

دخترک (با صدای بلند) - نمی‌فهمم. نمی‌فهمم.
 جوانک (با هیجان و تردید) - من می‌خوام... من می‌خوام با تو
 ازدواج کنم. فهمیدی؟ ازدواج.
 دخترک برای لحظه‌ای مبهوت می‌ماند. بعد آرام می‌گوید:
 چه جوری؟ هان، چه جوری؟
 جوانک - یعنی چه، چه جوری؟
 دخترک - آخه مگه به این راحتیه. زندگی خرج داره. تازه من و تو
 هنوز خیلی بچه‌ایم.

جوانک - تو فکر ایناشو نکن. تو فقط بله را بگو. بقیه‌اش با من. از
 ارثیه پدرم هر ماه پولی به من می‌رسه. تو فکر اوناشو نکن. خواهش
 می‌کنم قبول کن. می‌ترسم تو رو هم از دست بدم. دیگه این بکی رو
 نمی‌ذارم.

دخترک سکوت می‌کند و جوانک ادامه می‌دهد:
 - می‌خوای بیام پیش مادرت؟
 دخترک - نه!

جوانک - آخه چرا؟

دخترک (در حالیکه شانه‌هایش را از زیر دستان جوانک بیرون
 می‌کشد) - آخه تو هم از زندگی من بی‌خبری، منم می‌خواستم خودمو
 خوبیخت نشون بدم. اون کسی که در نظر تو مادر منه، فقط اسمی از مادر
 داره. اون اصلاً به من کاری نداره. چه ازدواج بکنم، چه نکنم. اون به
 حیوونه. یه حیوون.

جوانک - نمی‌فهمم چی می‌گی؟

دخترک - حالت نوبت تویه که نفهمی! اگر از واقعیت خبردار بشی، منو مث تفاله از خونهات بیرون می‌کنم.

جوانک - نه، اینطور نیست. واقعیت هر چی که باشه، برام فرقی نداره.

دخترک - می‌ترسم هر دو مون حسرت روزای گذشته رو بخوریم.

جوانک - نه! اینطور نیست.

دخترک - تو واقعیت زندگیتو گفتی. منم حالا این کار را می‌کنم. از وقتی که پدرم مرده، مادرم با مردای غریبه تماس می‌گیره. اون دیگه یه حیوان کثیف شده. برای او بودن و نبودن من فرق چندانی نمی‌کند. حال تو می‌خوای بیای پیش اون خواستگاری؟

جوانک - تو واقعیت رو گفتی، منم شنیدم. ولی این چیزی رو عوض نکرد. اگر مادر تو کثیفه به تو هیچ ربطی نداره. پدر منم آدم کثیفی بود. من و تو عین هم هستیم و باید به هم کمک کنیم. تنها راهش همینه. خواهش می‌کنم قبول کن.

دخترک هیچ نمی‌گوید و به کف حیاط خیره می‌شود. جوانک ادامه می‌دهد:

- بیا بریم قال قضیه رو بکنیم. به زندگی تازه رو شروع می‌کنیم.

دخترک - درس و مدرسمون چی؟

جوانک - من که دیگه ول می‌کنم. تا همینجا شدم که خوندم زیادیه. تو هم خوندن و نخوندن با خودت. من اصلاً مانع تو نمی‌شوم.

دخترک (پس از لحظه‌ای سکوت) - امروز که دوست شهید شده،
بذر برای به روز دیگه.

جوانک - نه بذر همین امروز تمامش کنیم.

دخترک - تو چه جوری می‌خوای همون روزی که بهترین
دوست شهید شده ازدواج کنی؟ مگه همین چند دقیقه پیش نبود که
داشتی زار زار گریه می‌کردی؟

جوانک - من این چیزا حالیم نمی‌شه! کسی که مرده دیگه زنده
نمی‌شه. یک بار که برایش گریه کنی. کافیه. چیزی که ازش می‌مونه.
خاطره است. اگه خاطره‌های خوبی ازش داشته باشی، همیشه یادش برات
زنده است. در ثانی، همین مردن اون بود که باعث شد من اینجوری ناگهان
ازت بخوابم با من ازدواج کنی. مگرنه حالا حالاها این کارو نمی‌کردم.
منم خیلی دوست داشتم که تو رو مثل سابق خوشبخت بیشم. باز با خیال
تو، شبها خوابم بیره و به امید دیدنت. صبح‌ها زود از رختخواب پاشم:

دخترک - تو دیوونه‌ای، و منم مث اینکه چاره‌ای ندارم!

جوانک (با شف) - عالی شد! عالی! پس بزن بریم. آه! به دقیقه
صبر کن.

در همین حال جوانک با عجله به طرف اطاق سمت چپی می‌رود.
مقداری پول از روی طافچه بر می‌دارد و سپس از پشت پرده گوشة اناق
چیزی بر می‌دارد. بنظر شناسنامه‌اش است. آنگاه با عجله به حیاط
بازمی‌گردد و دخترک را با خود بیرون می‌برد. در همین حین صدای
لا اله الا الله مردم به گوش می‌رسد. آن دو بسرعت کوچه را طی می‌کنند. به

چهار پیر که می‌رسند، دستانشان را از هم جدا می‌کنند و به تابوت چاقه که بر دوش مردم حمل می‌شود، نگاه می‌کنند. عکسش بر گوشه‌های تابوت نقش بسته است. جوانک که تابدیدن عکس‌ها را ندارد، سررش را پایین می‌اندازد. همه‌مهه عجیبی به راه افتاده است. یکی از لابلای جمعیت می‌گوید که تکه شده است و تکه گوشت‌هایش را در تابوت جمع کرده‌اند. بعد از لحظه‌ای جوانک با عصبانیت به دخترک اشاره می‌کند که بروند. در حالیکه سرشان را پایین انداخته‌اند، به سمت بالای کوچه می‌روند. به خانه دخترک که می‌رسند توقف می‌کنند. دخترک به خانه می‌رود و لحظه‌ای بعد باز می‌گردد. آنگاه هر دو بسرعت از آنجا دور می‌شوند. آنقدر که در افق دور دست کوچه ناپدید می‌شوند. مرا دیگر مجال رفتن با آنها نیست. وقت تنگ است و باید زودتر تمام کنم. خدا کنند که عزرائیل به من فرصت دوباره سهیم شدن در لحظات شیرین آنها را بدهد. آه! عزرائیل من! امام بده! بگذار که لااقل آن روزها را سریع مرور کنم. خواهش می‌کنم.

دیر وقت است و هنوز از آنها خبری نیست. آه انگار دارند می‌آیند. و چه شور و شوقی دارند.

در حالیکه صدای قرآن از حجله چاقه در تمام کوچه طینی افکنده است، آن دو بسی اعتنای می‌خندند و از همه چیز می‌گویند. لحظه‌ای نمی‌گذرد که خود را برای اولین بار در زیر یک سقف می‌بینند. باورشان نیست. اما انگار این بار خداوند یارشان بوده است! پس زنده باد خدا! و لحظه‌ای بعد، شعله عشق در وجودشان زبانه می‌کشد. و در تاریکی شب به

هم می‌آمیزند تا شابد نطفه خوشبختی به پاس آن عشق پاک بسته شود. و آتشب با تمام حرارتش می‌گذرد و باز شباهای چون آن می‌آیند و می‌روند.

جوانک دیگر برای خود مردی شده است. مردی کامل! آنجارا بین! بین آن همه لباس ایستاده است و چه فریاد می‌زند: «حراجه حراج، بیاکه تموم شد. خانوما، آقایون دست خالی نرید خونه‌هاتون...» و این کار روزانه اوست. آه! راستی. هنوز هر چهل روز دعايش می‌کنند. روی تقویم خانه، روی آن روزهای طلایی ضربدری زده است. روز موعود که می‌رسد، خونسرد و آرام دسته پولها را از محل همیشگی بر می‌دارد. این امری عادی شده است.

دخترک نیز هر روز زیباتر و زیباتر می‌شود. او نیز برای خود زنی شده است. زنی آبستن! زن و مرد هر دو در انتظار آمدن فرزندشان بیقراری می‌کنند. از فردahای او می‌گویند. از اینکه او را دوست خواهند داشت. و برای او بهترین زندگی را مهیا خواهند کرد. و بالاخره انتظار به سر می‌رسد و یک نفر به موجودات زمینی افزوده می‌شود. موجودی که برای آنها بسیار عزیز است. بسیار زیاد! پسر است. او نیز زیباست. اما هیچ به پدر نرفته است. انگار سیبی است که با مادر به دو نیمش کرده‌اند. آه! بین که چگونه او را به آغوش می‌کشند. دریغ که تنها هستند. نه باری و نه مددکاری. مادر تنها تنهاست. بیچاره پدر که بیشتر کار می‌کند. شبها دیر وقت به خانه می‌آید. جای شکرش باقی است که هر چهل روز خدا به سراغش می‌آید. پس زنده باد خدا!

و روزها چه زود می‌گذرند. روزهایی که پدر هر سختی را با دل و جان می‌پذیرد و چه خوشحال و خرسند است. و پسرک را ببین که چگونه می‌کوشد تا اولین گامها را بردارد. گامهایی که پدر را سخت به وجود می‌آورند. سیاوش می‌خوانندش^۴ و او با شنیدن این کلام به آغوش پدر می‌رود، تا پدر او را غرق در بوسه کند.

... ماهها و بلکه سالها بود که کابوس سراغ پدر نیامده بود؛ تا بک شب باز کابوسی آشنا به سراغ او می‌آید. این بار سیاوش نیز در آغوش اوست. مادر، عمویش، مرد ناشناس و چاقه را در صف سقاخانه آشنایی می‌بیند. هر چهار تن زار زار می‌گریند و سربه در سقاخانه می‌کوبند. این بار پدر به آنها نزدیک نمی‌شود و تنها از دور آنها را نظاره می‌کند. لحظه‌ای بعد، آن چهار تن از سقاخانه دور می‌شوند و روی زمین می‌نشینند. حلقه‌ای را تشکیل می‌دهند و مدام سرشان را بالا و پایین می‌برند. پدر، سیاوش را به شانه‌های خود چسبانده و با وحشت از آنجا دور می‌شود. ولی ناگهان آن چهار تن به طرفش می‌روند. پدر آنقدر می‌گریزد، تا به دیواری برخورد می‌کند. دیگر راهی برایش نمانده است. آن چهار تن به او نزدیک و نزدیکتر می‌شوند؛ در این حال پدر فریاد بلندی می‌کشد و هراسان از خواب بر می‌خیزد. مضطرب به اطرافش نگاهی می‌کند. همه خواب هستند. در حالیکه نفس راحتی می‌کشد، به چهره معصوم سیاوش خیره می‌شود. چه زیبا خود را در آغوش گرم مادر جای داده است! پدر، بوسه‌ای برگونه‌اش می‌زند و آرام بر می‌خیزد. به ساعت نگاهی می‌کند. از هفت گذشته است. لباسهایش را می‌پوشد و با عجله به اتاق مجاور

می‌رود. از بی‌خچال سبی برمی‌دارد و بازمی‌گردد. ناگهان چشمش به تقویم روی دیوار می‌خورد. نزدیکتر می‌شود. آه! امروز، روز موعد است. آخر ضربدری بزرگ روی دوشنبه نقش بسته است. پدر مضطرب از اتفاق بیرون می‌رود. از دور بسته آشنا را می‌بیند و نفس راحتی می‌کشد. سبب به ته رسیده‌اش را به طرف باغچه پرت می‌کند. (آه! باغچه را بین! چه زیبا شده است. پر از گل و گیاه!) و آنگاه آرام بسوی در می‌رود و بسته را از کنار آن بلند می‌کند. بسته را می‌گشاید. ناگهان رنگ از رخسارش می‌پرد. در داخل بسته تنها ورق پاره‌ای است. مذتها بود که ورق کاغذ در بسته دیده نمی‌شد. با دستهای لرزان کاغذ را برمی‌دارد. روی آن چنین نوشته شده است: «متاسفیم. همه چیز از دست ما خارج شده است. ولی باز برایت دعا خواهیم کرد».

نامه را با عصبانیت پاره می‌کند و بالگدی محکم جعبه را به گوشه‌ای پرت می‌کند. آنگاه به سمت اتفاق بازمی‌گردد و با آرامی مادر را می‌خواند: - ماندانا - ماندانا...

مادر به سختی چشم می‌گشاید و سپس نیم خیز می‌شود.
و پدر ادامه می‌دهد: من امشب ممکنه نیام. اگرم بیام خبیلی دیر
میام. منتظر من نباش.

مادر (خواب آلود) - چرا؟

پدر - یه کاری برام پیش او مده. امروز کارام زیاده.

مادر - باشه! هر جور میل تویه.

پدر - پس خدا حافظ!

مادر - خدا حافظ!

و پدر با عجله از خانه بیرون می‌رود. آه! ای عز رانیل من، می‌دانم که دیگر فرصتی نیست. پس من در انتظار بازگشتش، زیر چنار پیر می‌مانم.

شب است، قرص کامل ماه، به همه جا روشنی بخشیده است. آخر امشب، شب چهاردهم ماه است. آه! پدر را ببین! چه خسته و کوفته می‌آید. به چنار پیر که می‌رسد، از روی عادت به آن دوست قدیمی نگاهی می‌کند. چند برگی از شاخسارهای چنار پیر می‌افتد. پدر بر می‌گردد و بسمت خانه می‌رود. در را به آرامی می‌گشاید. به اتاق نگاه می‌کند. ناگهان جا می‌خورد. چراغ اتاق روشن است، و دو سایه از پشت پرده آن دیده می‌شوند. پدر با پاهای لرزان جلوتر می‌رود. دقت بیشتری می‌کند. آه! بکی همسرش است، ماندانا. اما آن دیگری کیست؟ انگار پرای پدر آشناست.

پدر دیوانه‌وار به سوی باغچه می‌رود. گلهای وسط آنرا مجذونانه می‌کند و بعد با دستانش گلهای را به کناری می‌زند. چون سگان گودالی حفر می‌کند. معلوم نیست که چه می‌کند. شاید بدنبال چیزی است.

بنظر در دستهای لرزانش چیزی است. آه! بله! آن چاقوی ضامن دار آشناست. ضامن‌ش را می‌کشد. در همین حال چراغ اتاق خاموش می‌شود. پدر خود را آرام به پشت اطاق می‌رساند. نفس را در سینه حبس می‌کند و ناگهان بالگدی محکم در را می‌گشاید. بلا فاصله کلید اتاق را می‌زند. وا! خدای من! باورم نیست. مادر با مردی بهم

آمیخته است. ناگهان هر دو مضطرب رو برمی‌گردانند. آه! چهره مرد آشناست. همان سیاهه است. سیاهه! فقط اندکی مو هایش کم پشت و نامرتب شده است. پدر لرزان به سمت آن دو می‌رود. آنها عاجزانه به دستان او می‌نگرنند. پدر می‌نشیند و چاقو را زیر گردن سیاهه می‌گذارد. سیاهه چون گوسفندی مطیع، عکس العملی نشان نمی‌دهد. تنها در انتظار خلاص شدن است. در همان حال، پدر چشمانتش را به چشمان مضطرب مادر می‌دوزد. لحظه‌ای مکث می‌کند. شاید که به یاد اولین نگاهش افتاده است. شاید به یاد آن روز زمستانی افتاده است. شاید... خدا می‌داند! خدا! فطره اشکی از چشمان مادر می‌ریزد. شاید او نیز خاطره‌هایش را مرو رمی‌کند. و ناگهان عربده‌ای به هوا بر می‌خیزد. چهره مادر به سرخی می‌گراید و خون از بستر سینه او چون رودی فرو می‌ریزد. مادر ناباورانه جسد را می‌نگرد. پدر، سیاهه را در حال جان کشیدن، کنار مادر رها می‌کند و دیوانه‌وار به اطاق مجاور می‌رود. کلید برق را می‌زند. آه! سیاوش در گوشه‌ای آرام خفته است. هر از چند گاهی لبخند می‌زند. انگار با فرشتگان خلوت کرده است. پدر به او نزدیک می‌شود. آرام بر گونه‌هایش بوسه می‌زند، و سپس چاقوی خونین را به زیر گردنش می‌گذارد. آه! که مرا یارای دیدن این صحنه نیست. دستان پدر بدجور می‌لرزند. اما انگار منصرف می‌شود. خدارا شکرا چاقو را در جیب می‌گذارد و بچه را بغل می‌کند. پستانک طفل بر زمین می‌افتد. پدر خم می‌شود و پستانک را دوباره در دهانش می‌گذارد. از اطاق خارج می‌شود. وارد حیاط که می‌شود به طرف با غچه می‌رود. ناگهان قدمی رو

به عقب بر می‌دارد و چهره معمصومانه سیاوش را بار دیگر در زیر نور ماه می‌نگرد. ببین! چه با ولع به پستانک مک می‌زند. لحظه‌ای بعد، به سمت باغچه بازمی‌گردد. بچه را به آرامی در گودال حفر شده می‌گذارد. باورم نیست. نه! باورم نیست. حال گلها را با دست و پا و هر چه دم دستش است در گودال می‌ریزد. و لحظه‌ای بعد، گودال پر شده است. پس از لحظه‌ای درنگ، به سوی اطاق می‌رود. هیچ صدایی نمی‌آید. سیاهه آخرین تکانهایش را می‌خورد. آه! بیچاره سیاهه! مادر به جسد خیره شده است. انگار می‌داند که دیگر نوبت اوست. پدر، چاقو را به سمتش پرتاپ می‌کند و می‌گوید: نمی‌تونم تو رو بکشم. خودت تمومش کن!

مادر واکنشی نشان نمی‌دهد و مبهوت به جسد چشم دوخته است. پدر به سمت پرده گوشه اناق می‌رود و چیزی را بر می‌دارد. آنگاه چراغ اناق را خاموش می‌کند و در را متعاقباً محکم می‌بندد. به حیاط می‌رود و در زیر نور ماه به خود نظری می‌افکند. بر روی پیراهنش اثری از خون نیست. فقط دست راستش خونی است. با عجله خانه را ترک می‌کند. به چنار پیر که می‌رسد، سر را به تن فراخ آن می‌گذارد و آرام می‌گرید. سپس برای آخرین بار نگاه سیری به آن می‌کند و لحظه‌ای بعد از او نیز جدا می‌شود. اندکی بعد به خیابان اصلی می‌رسد. یک تاکسی جلوی پایش توقف می‌کند. و آنگاه خود را در خم کوچه‌های تنگ و تاریکی می‌یابد. و یک مسافرخانه، پایان مسیر کوتاه زندگی اش را اعلام می‌کند. آه! بیچاره پسرک! آه! بیچاره جوانک! آه! بیچاره پدر!

... و آه! دیگر تمام شد. حال برای مردن آماده‌ام. چند لحظه دیگر
همه را می‌بینم. مادر، پدر، عمو، حسن، فرهاد، سیاوش و شاید ماندانا را.
امیدوارم خدا ما را از هم جدا نکند. نکند خدا یکی از ماهما را به دوزخ
بیرد، نه! اگر چنین کند، فریاد خواهم کشید. فریاد...
آه! این کبست که اینگونه به من می‌نگرد؟ چه چهره آشنایی دارد.
آه! پیرمرد مسافرخانه‌چی است. دستانش چه کریه شده‌اند. نکند که او
عزرائیلم باشد. نزدیکتر بیا! نزدیکتر آه! چه مطیع است. حال بالای سرم
است و دستانش، حال برگلوی من. آه! ماندانا را بین، مادر را بین، پدر را
بین، چه باولع مرا می‌خوانند. آه! قلبم!

پایان پاکنویس در نیمه شب ۱۶/۹/۲۰

از سری نویسندهای جوان

۶۴

Morgh-e- Amin Publishing House

144 Karim Khan-e- Zand Ave.
Tehran, 15847, IRAN
Tel: (021) 836873

ISBN 964 - 5519 - 06 - 3

شابک: ۹۶۴-۵۵۱۹-۰۶-۳



نشر مرغ آمین

۴۰۰۰ ریال